

رمان پنجره ای رو به غروب | بهار کاربر عاشقان رمان



هستنددسته اول در رفاه کافی زندگی میکنند آن قدر در خوشی های خود غرقند که به قشرهای دیگر اهمیت نمی دهنددسته دوم با زندگی متوسط وسوم بدبخت هائی چون خانواده من که با سیلی صورت خود راسرخ نگه می دارند مادرم در کودکی مادرش را از دست داده بودوبرای فرار از دست نامادری به خواستگاری پدرم جواب مثبت داده بوداما دوست ناباب پدر را ازماگرفته بودند معتادش کرده بودند تمام زندگیمان پای اعتیاد پدر به یغما رفت مادر مهربانم به جای بهره بردن از جوانیش مشغول کارشد تا کمک خرج پدرم شود وقتی بچه تر بودم دلیل این از خودگذشتگی مادر رانمی دانستم به قول خاله می توانست به جای اینکه جوانیش را به پای شوهر ودخترش بگذارد از پدر جدامی شد وزندگی با آرامش را شروع می کرد ولی اینک میدانم که مادر قربانی

پدرم شد چراکه اوهم در دام اعتیاد افتاده بود از اینکه تنها فرزندشان بودم خوشحال بودم چراکه دیگر موجودی دیگر فدای آن دو نشده بود

هیچ کدام از دوستانم از آن دو چیزی نمی دانستند من هم سعی می کردم خودم را خوشبخت ترین دختر جلوه بدهم وانمود میکردم زندگی مرفه ای دارم انگار عقده های چندین ساله از من موجودی دیگر ساخته بود خودم راهم فریب میدادم با اصرار از مادر می خواستم مرا در بهترین مدارس ثبت نام کند در برابر حرفش که می گفت بودجه ندارم با گریه وزاری می گفتم من تنها فرزند شما هستم به جای اینکه پولتان را برای خرید آن مواد لعنتی بزارید خرج دخترتان کنید دوست دارم در میان آدمهائی باشم که حسرت آن راهمیشه داشتم مادر بیچاره ام کم می آورد و بلاجبار از ترس اینکه مبادا دیگه قید درس رابزنم در بهترین مدارس ثبت نامم می کرد ... همان جا بود که به فرانک آشنا شدم هم سن خودم بود واقعا در رفاه کامل زندگی می کرد شده بود معلم من هر رفتاری می کرد سعی می کردم پا جای پایش بگذارم به او گفته بودم پدرم دندانپزشک مادرم معلم است آن قدر نقشم را خوب بازی میکردم که هیچ شکی نکرده بود ولی دیگر خسته شده بودم ولی اگر اومی فهمید که پدر و مادرم هر دو معتاد هستند و من در یک آلونک اجاره ای زندگی می کنم طبعاً دیگر تمایلی به دوستیمان نداشت ولی برای من این دوستی ارزش داشت لااقل احساس می کردم توانسته ام دختری را که از قشر خودم نبود را در کنار خود ببینم محبتش را لمس کنم ولی اگر روزی پی به حقیقت می برد چه می شد؟ من از این بازی لذت می بردم از اینکه بتوانم دل یکی از این آدمها را نرم کنم شاید توانستم در کنار مردی از همین طبقه از این گردابی که در من دست و پنجه می زنم رهائی پیدا کنم با این فکر لبخندی زدم دیگر تا آمدن پدر و مادر چیزی نمانده بود باید شام را آماده میکردم آن قدر خسته بودند که پس از خوردن شام و کشیدن آن زهرماری می خوابیدند و من می ماندم و سکوت و هم آمیز خانه تنها می نشستم و فکر می کردم که فردا با دیدن فرانک از خواستگاری صحبت کنم که پسر یکی از تجار شهر است یا معلم سرخانه ای که خانوادم تازه استخدامش کردند در سکوت به حرفهام گوش میداد و ابراز شادمانی می کرد و تنها خودم از دل پر خونم خبر داشتم و بس....

کنار فرانک که غمگین نشسته بود نشستم و پرسیدم چی شده امروز گرفته ای؟ لبخند تلخی زد و گفت بهت حسادت می کنم حدیث از اینکه پدر و مادرت همیشه کنارت هستند و تو عطر وجودشان را لمس می کنی ولی من همیشه یک خلادر زندگیم احساس می کنم گفتم منظورت را

نمی فهمم؟ گفت همیشه با آمدن این روز غم از دست دادن مادرم برام تازه می شه متعجب گفتم: نگفته بودی مادر نداری؟ گفت چون نپرسیدی گفتم با پدر زندگی می کنید؟ گفت با ازدواج مجدد پدر من و برادرم با مادر بزرگم زندگی می کنیم گفتم مادرت چندساله فوت کرده؟ گفت: پنج سالی می شه سیزده سالم بود پرسیدم: چرا پدرت ازدواج مجدد کرد؟ گفت چون نیاز داشت قشر ما مرده پرست نیستند ولی من و برادرم نتوانستیم زن پدرم را پذیرابشیم گفتم: چرا با قسمت نمی شه جنگید نامادری ها همیشه بدنیستند پوز خندی زد و گفت نه یک دختر ۲۱ ساله که عشوهِ و ناز از سر و رویش مبارید گفتم پدرن مخالفت نکرد گفت اولش چرا ولی بادیدن رضایت ثریا دیگه مخالفتی نکرد خصوصا که صاحب یک پسر شدند عزیز در دانه لبخند تلخی زدم و گفتم خدامادرت را رحمت کنه غصه نخور اشکش هایش را پاک کرد و گفت داداش فرهادم نمیزاره غصه بخورم و زیاد تنها بمونم از اینکه صادقانه همه چیز را می گفت جاخوردم و از خودم خجالت کشیدک ای کاش من هم می توانستم لب باز کنم و برایش از حرفهائی بزنم که بر قلبم سنگینی می کرد برایش بگویم که من هم در تمام سالها احساس کمبود محبت والدینم را داشتم آنها کنارم بودند ولی خبری از عطر وجودشان نبود با صدای فرانک که گفت کجائی دختر؟ به خودم آمدم گفت ببخش نمی خواستم ناراحتت کنم لبخندی زدم و گفتم نه گلم از اینکه مرا محرم اسرار خودت می دونی خوشحالم گفت تو همیشه دوست خوب من بودی احساس می کنم خدا بهم یک خواهر دیگه داده که دیگه احساس تنهائی نکنم از تو واسه مادر بزرگم و داداش فرهاد خیلی تعریف کردم مشتاق دیدارت هستند گفتم من هم همینطور گفت پس اگر دعوتمان را قبول کنید جمعه با خانواده تشریف بیارید خانه ما .. جاخوردم و گفتم چی؟ گفت این پیشنهاد مادر بزرگه گفتم ایشون لطف دارند ولی حرفم را برید و گفت آشنائی باید از جائی شروع بشه تو همیشه بهانه می تراشی گفتم باشه ببینم پدر و مادر چی می گویند گفت باید اگر آنها هم نیومدند تو بیای روز به یادماندن می شود گفتم باشه چشم لبخندی زد و اینچنین به آن بحث خاتمه دادیم

از اینکه می خواستم به مهمانی خانواده فرانک بروم هم خوشحال بودم و هم ترسان خانواده ام از این موضوع استقبالی نکردند و گفتند ما را چه به این خانواده ها می خوای چی رو نمایش بدی پدر و مادر معتاد و بیچاه ات را؟ با بغض گفتم ولی من دوست دارم برم مادر گفت میل خودته برو گفتم ولی من لباس مناسب ندارم کفش ندارم مادر چشم غره ای رفت و گفت مگه لباسات چشه؟ گفتم آنها خانواده سرشناسی هستند مدر عصبانی گفت ببین دختر جون اگر منظورت اینه که من پولی

برای خرید بهت بدم باید بگم متاسفم چون تا سر برج چندر غاز بیشتر برامون نمونده بعدش سعی کن خودت را همین جوری بپذیرند با پوزخند گفتم دوباره شروع نکنید مادر من دلم به همین دوستهام خوشه وگرنه دق می کردم مادر گفت پس خودت هم یک فکری کن چون من پول ندارم بهت بدم اگر هم می تونی برو از دختر خالت بگیر گفتم دیگه چی خاله در این سالها معرفت یک احوالپرسی درست را نداشته حالا برم از دخترش گدائی کنم؟ مادر گفت خودت می دونی خالت خواهر ناتنی من است ما هیچ رابه خونی باهم نداریم پدرم وقتی با مادر خاله ات ازدواج کرد خاله ات را از شوهر اولش داشت اوهم مثل مادرش بی احساس است ازش توقع ندارم گفتم شما هیچ وقت به فکر من وخواسته هام نبودید فقط فکر خودتون هستید... بیچاره مادرم چقدر نیش زبان من آزارش میداد بغض را فرو داد وگفت برو ازشون پول قرض بگیر بگو براتون میاریم او را در آغوش فشردم وگفتم شما خیلی مهربونید مادر و برای اینکه اشکهایم را نبیند به سوی اتاقم دویدم.....

زنگ خانه خاله را فشردم دقایقی طول کشید که صدای بهرام پسر خاله در آیفون پیچید: کیه؟ گفتم باز کنید آقا بهرام حدیث هستم بدون حرفی آیفون رازد وارد شدم برخلاف تصورم کسی به استقبالم نیامد در وارد شدن مردد بودم که بهرام به حیاط آمد وگفت چرا نمایی داخل؟ گفتم مثل اینکه کسی خانه نیست؟ گفت چرا هستند بیا تو تشکر کردم وداخل رفتم شوهر خاله بخاطر وضع خانواده ام مایل به رفت وآمد با مانبود بیتا دختر خاله ام دویال از من بزرگتر بود درست مثل پدر و مادرش بی محبت بود خودش را بیشتر از آن چیزی که بود قبول داشت ولی بهرام پسر خونگرم و مهربانی بود لااقل بی حزمی نمی کرد خانواده خاله از لحاظ مالی چیزی مابین قشر دوم واول بودند زندگیشان عاری از هرگونه مشکلات مالی بود از اینکه روزرگار آن چنان بال وپر را شکسته بود که این دختر که چهره نه چندان دلنشینی داشت به من فخر بفروشد دلگیر بودم با سرنوشت نمی شد جنگید با صدای خاله به احترامش از جا برخاستم و سلام کردم لبخند تصنعی زد و حالم را پرسید تشکر کردم و به تعارفش دوباره نشستم دقایقی بعد سروکله بیتا که از بیرون می آمد به گوش رسید با دیدنم جا خورد و با پوزخند جوابم را داد و کنار مادرش نشست بهرام لبخندی زد وگفت چه عجب حدیث جان یادی از ما کردی؟ از لحن صمیمی اش جا خوردم و دستپاچه گفتم ما همیشه به یادتون هستیم خاله پرسید: پدر و مادر ت چطورند؟ گفتم خوبند سلام رساندن بیتا با تمسخر گفت بدبختانه خاله با آن وضعی که برای

خودش درست کرده دیگه جائی برای رفت و آمد نذاشته بهرام با اخم گفت بیتا مواظب حرف زدنت باش بیتا گفت مگر دروغ می گم؟ حرف حقیقت تلخه بیچاره جوانیش پای یک شوهر بی مسئولیت رفت با بغض گفتم هیچ کس نخواست کمک کنه تا آنها را از مردابی که در آن دست و پا می زنند بیرون بکشند با کناره گیری هاتون تنها رهاشون کردید به جای اینکه به چشم بیمار به آنها نگاه کنید تا اعتیادشون رو ترک کنند ازشون فرار کردید انگار جوزامی هستند خاله گفت آنها خودشان مقصر هستند حدیث جان خواهرم کمک ما رانخواست گفتم کمک شما این بود که من و پدر را ترک کنه هیچ وقت فکر نکردید که مادر من یک آدمه و احساس داره گناه ما چیه که نزدیکترین اعضا خانوادمون طردمون کردند؟ بیتا با دلخوری گفت آمدی این حرف ها را بزنی؟ نه دختر خاله زندگی شما از پایه ویران است بعد از این همه سال هم نمی شه کاری کرد گفتم ما هم از کسی کمک نمی خوایم چون اگر از دستتون برمی آمد همان سالهای اول کمک می کردید خاله گفت خاله گفت عزیزم دیگه این بحث را تموم کن از خودت بگو گفتم اگر خدا بخوات امسال دیپلم را می گیرم انشالله بعدش هم دانشگاه بیتا بالحن خاصی گفت یعنی خانواده ات از پی مخارج دانشگاه تو برمی آیند؟ بهرام در حالی که سعی می کرد عصبانیتش را کنترل کند گفت بیتا می شه بری اتاقت بیتا از جابر خاست و گفت من از اولشم دلم نی خواست حضور داشته باشم و عصبانی آنجا را ترک کرد بهرام گفت من از جانبش عذر می خوام لبخند تلخی زدم و گفتم نه شما باید ببخشید که با آمدنم دلخورتان کردم خاله گفت این حرف رو زن تو هم برامون مثل بیتا هستی عزیزم ...دیگر ماندن جایز نبود از آمدنم پشیمان شده بودم حسابی تحقیر شده بودم از جابر خاستم و اجازه رفتن خواستم خاله به اکراه گفت شام پیشمون بمون خوشحال می شیم گفتم تشکر پدر و مادر کم کم پیداشون می شه انشالله یک وقت دیگه خاله گفت بازم پیش ما بیا گفتم چشم حتما و خدا حافظی کردم از سالن خارج شدم بهرام بدرقه ام کرد و گفت از دست بیتا دلخور نباش منظوری نداشت گفتم من می دونم که خواهرتون از من خوشش نمیات گفت این حرف رو زن بیتا فقط کمی مغروره و گرنه دوستت داره گفتم به هر حال واسه من مهم نیست من که بخاطر بیتا نیومده بودم رفتارش را هم نادیده می گیرم گفت تو دختر مهربانی هستی تشکر کردم و بعد از خدا حافظی از او جدا شدم در حالی که خوشحال بودم در مورد پول چیزی به آنها نگفتم و تصمیم گرفتم دیگه هیچ وقت به خانه خاله پانگذارم.....

بلاخره با اصرار و گریه زاری خانواده ام پولی برای خرید در اختیارم قرار دادند و صبح جمعه دسته گل زیبایی خریدم و راهی خانه فراک شدم ... با دیدن حیاط خانه شان که بی شباهت به باغ نبود جاخوردم یک خانه کاملاً رویائی، درست مثل رویاهایم بود در خیال خود هر روز و دقیقه در آن قدم می زدم با صدای فرانک به خودم آمدم صمیمانه همدیگر را در آغوش فشردیم و او مرا به داخل راهنمایی کرد و گفت مادر بزرگم منتظر دیدارت است ... احساس بغض می کردم آخر چرا خدا این همه تبعیض؟؟ چرا؟؟ فرانک متعجب به من نگریست و گفت حالت خوبه؟ بغض را فرو دادم و گفتم مزاحم شدم ببخشید اخمی کرد و گفت احساس غریبی نکن مادر بزرگ مشتاق دیدارته پس خجالت رو بزار کنار می خوام روز خوبی داشته باشیم لبخندی زدم و با ورود به سالن بادیدن زنی که با وجود گذر ایام ولی هنوز زیبایی خاصی داشت نظرم جلب شد لبخند گرمش را نثارم کرد و صمیمانه گوئی سالها می شناستم بوسیدم و خوش آمد گفت و ادامه داد امروز می خوام در کنار شما دونفر احساس جوانی کنم گفتم بزنم به تخته شما جوان موندید مادر بزرگ خندید و گفت ای شیطون و سپس زنگی رافشرد و بعد از دقایقی خانمی میانسال وارد شد و پرسید کاری داشتید خانم؟ گفت لطف کن قهوه و شیرینی بیار الیه خانم گفت چشم خانم الساعه و قصد ترک آنجا را داشت که فرانک گفت لطف کن فرهاد را هم بیدار کن الیه گفت آقا دیشب دیر خوابیدند کار می کردند خسته هستند ممکنه دلخور بشوند فرانک گفت گناهش را من گردن می گیرم تو صدایش کن ... با صدای مردانه ای که گفت با این سروصدای تو کسی نمی تونه بخوابه به او نگریستم پسر زیبا و متینی بود جا خوردم و به احترامش از جا برخاستم لبخندی زد و دستش را بطرف دراز کرد و گفت از آشنائیتان خوشبختم دستش را فشردم و گفتم من هم همین طور گفت خواهش می کنم راحت باشید و خودش کنار مادر بزرگش نشست فرانک گفت من دیشب نشستم و کلی برنامه ریزی کردم فرهاد در حالی که میوه پوست کنده اش را در دهان می گذاشت پرسید چه برنامه ای؟ فرانک گفت اول خانه را نشون حدیث میدهم بعد ناهار می خوریم به سفارش دکتر مادر بزرگ برای استراحت به اتاقش میره و ... مادر بزرگ حرفش را برید و گفت این یکی را قبول ندارم من می خوام با این دختر خوشکلم بیشتر آشنا بشم تعریفش تا بناگوش سرخم کرد و متوجه لبخند نمناک فرهاد به خودم شدم فرانک گفت حدیث تا شب پیش ما هست گفتم من باید زود برم به مادر قول دادم فرانک جان گفت از این خبرها نیست با یک تلفن می گی تا شب اینجائی، شب شام مهمان داداش فرهادیم فرهاد گفت برنامه خوبیه من موافقم با موافقت همه من و فرانک برای دیدن اتاق و کتابخانه اش رفتیم اتاقش بزرگ و زیبا بود روی تختش نشستم و گفتم اینجا خانه پدریتان

است؟ گفت نه خانه مادر بزرگه من و فرهاد دلمون نخواست مزاحم زندگی جدید پدر بشیم برای هر زنی سخته که بخوات فرزندهای شوهرش رو بزرگ کنه خصوصا فرهاد که نه سال از او کوچکتتر بود بخاطر همین فقط مسئولیت من رو قبول کرد ولی من بدون فرهاد پوچ بودم ناچار پدر رضایت داد و من با این دو زندگی کردم فرهاد بعد از دیپلم دنبال شغل آزاد رفت شکر خدا کارش گرفت و روی پای خودش ایستاد ولی پدر هنوز بحساب من پول واریز می کنه گفتم پدرت از زن دومش هم بچه داره؟ گفت آره فرزین سه سالشه قراره تا آخر امسال برای همیشه بروند تهران ثریا می خوات کنار خانواده اش باشه گفتم پس شما چی؟ لبخند تلخی زد و گفت ما عادت کردیم سپس برای اینکه من اشکش را نبینم از جا برخاست و گفت پاشو بریم که الان صداشون درمیات می دونی امرز فرهاد با دوستهایش قرار بیرون داشت من نداشتم بره حالا اگر ببینه همش متعلق به منی عصبانی می شه و ادامه داد تو با تموم دوستهایم برام فرق می کنی من با بقیه زیاد دمخور نمی شم دستش را فشردم و گفتم توهم همینطور واز اتاقش خارج شدیم...

مادر بزرگ تنها در سالن بود فرانک سراغ برادرش را گرفت مادر بزرگ گفت داره با شهرزاد صحبت می کنه فرانک متعجب پرید: اینجاست گفت نه تلفنی صحبت می کنند فرانک عرید چی از جون فرهاد می خوات؟ مادر بزرگ گفت شهرزاد دختر عمه شماست چه خوشت بیات چه نیات فرانک گفت دختره از خودم تشکر فکر کرده تافته جدا بافته است ازش خوشم نمیات خنده ام گرفت و یاد بیتا افتادم فرانک گفت اگر زیبایی نداشت به چی می نازید نمی دونم البته باید حدیث جون را ببینه شاید روش کم بشه گفتم غلو نکن فرانک جان من چه زیبایی دارم صادقانه گفت تو مهربانی داری بانمکی از همه مهمتر خاکی هستی زیبایی یعنی این با ورود فرهاد به طرفش برگشت دلخور گفت چه عجب دل کندی؟ فرهاد خندید و گفت دوباره خواهر گلم حسادت کرد فرانک گفت خسته نمی شه هر روز زنگ می زنه؟ فرهاد گفت بده حالمون رو می پرسه فرانک گفت حال تو را نه ما را به قول معروف مقصود توئی و کعبه و بت خانه بهانه است فرهاد با صدا خندید و گفت امان از دست تو و روبرو به من گفت شما بگید حدیث خانم ایرادی داره دختر جمع حال پسردائی اش را بپرسه چون باهام راحتیه باید اینجوری قضاوت بشه؟ فرانک اجازه اظهار نظر نداد و گفت نه دختری مثل شهرزاد ما را مولکمی خوات دلت را نرم کنه فرهاد گفت خواهر من او خواستگار تحصیل کرده زیاد داره فرانک گفت ولی مثل تو کسی پیدا نمیشه و ... فرهاد دحرفش را قطع کرد و گفت بعدا راجع بهش بحث می کنیم فرانک گفت حقیقت تلخه داداش جون مادر بزرگ گفت بخاطر مهمنمون

کوتاه بیاید فرهاد گفت شما ببخشید فرانک تخیلاتش خیلی قویه فرانک گفت چون دلم نمی خوات آینده ات تباه بشه فرهاد گفت دلیلی نمی بینم شهرزاد دختر خوبیه ناخواسته گفتم خب شاید همدیگر را دوست دارند هر سه متعجب به من چشم دوختند از حرفی که ناخواسته بر زبانم جاری شده بود جا خوردم فرهاد گفت می بینی دوستت را هم دچار سوتفاهم کردی مادر بزرگ گفت این بحث داره کش دار می شه کافیه بهتره بریم ناهار بخوریم ضمن خروج از سالن با من همگام شد و پرسید شما فکر می کنید من از آن دسته پسرهایی هستم که با کوچکترین محبت عاشق بشم؟ گفتم ببخشید قصد دخالت نداشتم لبخندی زد و گفت نه من چنین جسارتی نکردم و برای عوض کردن بحث پرسید پدرتان در چه رشته ای طبابت می کنند دستپاچه گفتم: چی؟ گفت آره متخصص چی هستند؟ گفتم فرقی نمی کنه متعجب گفت فرقی نمی کنه؟ منظورتان چیه؟ با صدای فرانک که گفت منظورش اینه که پزشک عمومیه هر دوبه اونگریستیم فرهاد گفت سوالم ابهام آمیز بود؟ گفتم نه من هنوز حواسم به بحث قبلی است باگفتن فراموشش کنید از من جداشد...

سنگینی نگاه فرهاد را بر روی خود احساس می کردم اشتهایم را از دست داده بودم فرهاد گفت حدیث خانم اینجا احساس راحتی نمی کنید؟ همگی جاخوردیم و فرانک دلخور گفت فرهاد؟ فرهاد گفت بهتون نمیات خجالتی باشید فرانک گفت تو از بس لوس بازی اطرافیان را دیدی توقع داری همه مثل هم باشند گفت متعجبم چرا تا سوالی ازتون نشه سکوت می کنید مادر بزرگ گفت از شرم و نجابتشه فرهاد هوم بلندی گفت وساکت شد با غذایم فقط بازی می کردم پسر تیزی بود فرانک گفت تو داری غذای می خوری یا حواست به بقیه است؟ فرهاد با دستمال دهانش را پاک کرد و گفت شاید من باعث شدم که احساس غریبگی کنید بهتره رفع زحمت کنم گفتم نه خواهش می کنم از جابر خاست و گفت غذای من تموم شده خواهش می کنم در کمال آرامش غذاتون را میل کنید سپس لبخندی زد و ادامه داد امیدوارم من را ببخشید که این قدر صریح حرفمرا می زنم من آدم رکی هستم از دستم دلخور نشید گفتم ایدا دلخور نشدم باگفتن خیلی خوبه آنجا را ترک کرد و من راحت غذایم را خوردم سفره ای رنگارنگ که به چشم ندیده بودم جوری که فرانک و مادر بزرگ تعجب کرده بودند و من باگفتن دستپخت الیه خانم بی نظیره؟ آخه آشپزخانه ما اصلا دستپختش جالب نیست آنها را متقاعد کردم.

فرهاد پسر باهوشی بود که کوچکترین حرکاتم را زیر نظر داشت پس سعی کردم زیاد با ام هم صحبت نشوم... طبق قرارمان برای شام بیرون رفتیم پس از صرف شام از آینه ماشین به من نگریست و گفت شما را کجا برسانم؟ چه باید می گفتم ساعت از ده شب هم می گذشت نمی توانستم از او بخواهم که مرا به خانه برساند او که مرا در جواب مردد دید در حالی که سعی می کرد تعجب و پوزخندش را مهار کند با کنایه گفت نکنه آدرس خانه تان را فراموش کردید؟ فرانک گفت فرهاد این چرت و پرت ها چیه؟ فرهاد گفت ببخشید اگر سوالم بی جا بود کنایه اش را احساس کردم از قبل برنامه ریزی نکرده بودم فکرش را نمی کردم تا این حد سمج باشد ناچار لبخندی زدم و گفتم فراموش نکردم آخه خانواده ام منزل یکی از اقوام هستند نمی دانم برگشتند یا نه موبایلش را بطرفم گرفت و گفت بفرمائید بهشون زنگ بزنید ناچار گرفتم و شماره غلطی را گرفتم و خوشبختانه کسی جواب نداد گفتم هنوز نیومدند همراه پدرم هم در دسترس نیست فرهاد گفت شما می گوئید خانواده تان مهمان هستند پس باید خانه فامیلتون باشند کلافه گفتم نیستند دست من که نیست گفت قصد دلخور کردن تان را نداشتم پس برمی گردیم خانه ما ریا، نه دیگه حوصله کنجکاوی هاش را نداشتم گفتم منزل دائی ام دو کوچه پائین تره می رم آن جا هر سه گفتند تعارف می کنی؟ گفتم نه بخدا ولی پدرم یک خورده تعصب داره شما که نمی خواهید دیگه از آمدن به خانه تان قدغن بشم هر سه خندیدند پس از پیاده شدن از هر سه تشکر کردم فرهاد گفت اگر قرار باشه با فرانک دوستهای خوبی برای هم باشید تعارف رو بزارید کنار لبخندم پاسخش بود فرهاد گفت کوچه تاریکه میخواید تا مسیری همراهتون بیام؟ از درخواستش جا خوردم به وضوح متوجه شد گفتم نه نزدیکه شما برید باگفتن هر جور راحتید بوقی زد و از من دور شدند ترسان و لرزان توانستم آژانسی پیدا کنم و خودم رابه خانه نقلیمان در قسمت جنوب شهر برسانم مادر بادی دلم نگران و عصبانی گفت تا حالا کجا بودی؟ گفتم شام موندم گفت بی خبر؟ دلم هزارتا راه رفت بی حوصله گفتم بی خیال مادر خستم یک خوشی راهم به من ندیدید؟ گفت چه معنی میده تا این وقت شب دختر بیرون باشه؟ گفتم محض رضای خدا واسه آدمهای شمال شهر تازه سرشبه گفت هر کس فرهنگ خودش را داره گفتم من دل دارم جوونم می فهمید؟ مادر گفت همون بهتر که نداشته باشی گفتم بی خود گیر ندید از دلم درس نیارید گفت فکر نکن با این حرف ها می تونی قانعم کنی بار آخرت باشه هنوز بی صاحب نشدی که هرکاری دوست داری بکنی با بغض گفتم به من شک دارید؟ می خواید با دوستم صحبت کنید؟ گفت مزخرف نگو من دخترم را می شناسم و بهش اعتماد دارم که می زارم تنها بره بیرون اورا بوسیدم گفت برو تا پدرت

نیومده لباسها را عوض کن اگر بفهمه دعوات می کنه بدون حرفی به سوی اتاقم رفتم آن شب ناخواسته فرهاد جلوی رویم بود ازش خوشم آمده بود هرچند نکته سنج بود باید دربربرش خوددارتر عمل می کردم چرا که نمی خواستم بایک اشتباه همه چیز برهم بریزد بازی که حتی دلیل شروعش را هم نمی دانستم شاید بازی سرنوشت تازه برگي دیگرش را برایم ورق می زد....

قرار شده بود برای امتحانات در درس ها به فرانک کمک کنم پس به سوی خانه شان راهی شدم وزنگ رافشردم در بدون حرفی باز شد دیگر عادت کرده بودم پس وارد شدم وفرانک به استقبال آمد وبا لبخند گفت درست سروقت گفتم دختر وقت شناسی هستم دیگه خندید وبا گفتن لوس نشو دستم راکشید تا به سوی اتاقش برویم در راهرو با فرهاد برخورد کردیم دستپاچه سلام کردم به گرمی پاسخم را داد وگفت ببخشید این خواهر تنبل ما مزاحم شما شده گفتم این کمترین کاریه که می تونم واسه دوست عزیزى چون فرانک انجام بدهم لبخند کمرنگی برلبانش نقش بست وبا گفتن مزاحمتون نمی شم از مادورشدوما به اتاق فرانک رفتیم... هوا در حال تاریک شدن بود که به سوی خانه رهسپار شدم درحالی که احساس می کردم به این خانواده خصوصا فرانک وابسته شده ام ودلم نمی خواست هرگز از دستشان بدهم....

فرانک به مناسبت هجدهمین سال تولدش جشنی را ترتیب داده بود تمایلی در خود برای رفتن به آن جشن نمی دیدم چراکه نه لباس مناسبی داشتم نه پولی برای خریدن هدیه ای در شان فرانک، ولی اصرار فرانک ودلخوری اش مجبورم کرد که برای رفتن خود را آماده کنم... غمگین گوشه اتاق کز کرده ونشسته بودم مادر بادیدنم پرسید: چیه دیگه چرا ماتم گرفتی؟ مگر نمی خوای بری تولد؟ گفتم دست خالی؟ گفت مقصر خودتی چقدر می گم کبوتر با کبوتر باز با بازارگر از اول صادق بودی حالا توش نمی ماندی گفتم من این جور زندگی کردن را دوست دارم چکار کنم که خدا لطفش را نصیبمون نکرد مادر گفت خب نرو کسی مجبورت نکرده دیگه لازم نیست پول اضافی هم خرج کنی گفتم ولی من باید برم مادر کلافه گفت داری دیوونه ام می کنی من از عاقبت کارها می ترسم با این بلند پروازی هات هممون را بدبخت می کنی گفتم من اگر لازم باشه تا آخر عمرم نقش بازی می کنم نمی خوام از زندگی فقط سهمم بدبختی باشه وحسرت مادر کنارم نشست وگفت فکر کردی من دوست ندارم تنها فرزندم شادباشه دوست دارم توهم دررفاه باشی چه کنم که اسیر جهالت خودمون شدیم وزندگیمان را تباه کردیم ولی باشه بیا این انگشتر رابگیر برو بفروزش وهرچی دوست داری واسه دوستت بخر گریان گفتم نه این یادگار مادربزرگه

گفت دیر یا زود واسه آن زهر ماری خرج می شه بگذار لااقل کار مفیدتری باهاش انجام بدم او را در آغوش گرفتم وگفتم نه اصلا به این مهمانی نمی رم سرم را نوازش کرد وگفت پاشو دیر می شه ها تو که نمی خوای دوستت دلخور بشه می خوای؟ او را بوسیدم وگفتم قول میدم یک روز جبران کنم مادر لبخندی زد وگفت باشه حالا پاشوبرو باز هم او را بوسید و برای حاضرشدن به سمت اتاقم دویدم...

هرچه کردم راضی به فروختن انگشتر نشدم دلم راضی نمی شد پس ناچار به سمت کیوسک رفتم و شماره منزل خاله را گرفتم باید به بهرام متوسل می شدم دقایقی طول کشید که صدای بهرام به گوشم رسید لبهایم از هم گشوده نمی شد چون جوابی ندادم قطع کرد ناچار بار دیگر گرفتم و با شنیدن صدایش سلام کردم پاسخم را داد و چون سکوت را دید پرسید کاری از دستم ساخته است؟ گفتم راستش من... من... نیاز به کمی پول دارم بدون سوالی گفت چقدر لازم دارید؟ گفتم حدود پنجاه هزار تومان گفت میاید خونه می برید؟ گفتم اگر می شه خانه نه گفت باشه من دارم میرم بیرون یا جاقرار بزاریم تا براتون بیارم گفتم فقط یک خواهش داشتم کسی چیزی نفهمه گفت مطمئن باش تشکر کردم و بهرام باگفتن می بینمت گوشی را قطع کرد.... با دیدن ماشین بهرام جلورفتم و تعارف کرد وگفت بفرمائید سوار گفتم ممنون باید برم گفت حرکت نمی کنم می خوام پول را بهتون بدم در صندلی جلو جا گرفتم و او پول را بطرفم گرفت تشکر کردم و ضمن گرفتن گفتم قول میدم زود بهتون برش گردونم ولی تا آن موقع این انگشتر پیشتون باشه عصبانی و دلخور گفت این چه کاره؟ تو دختر خاله من هستی من از صمیم قلب دوست دارم اگر کاری از دستم ساخته باشه انجام بدم گفتم قصد جسارت نداشتم بهرام گفت تو می تونی همیشه روی کمک من حساب کنی گفتم امیدوارم بتونم یک روز جبران کنم گفت نیازی به جبران نیست گفتم می تونم برم گفت البته بفرما اگر هم جائی میری می تونم برسونمت گفتم نه ممنون شما برید و بار دیگر تشکر کردم و پیاده شدم و او بازدن بوقی از من دور شد و من به این اندیشیدم که چقدر این خواهر و برادر متفاوت هستند....

انگشتر زیبائی خریدم و راهی خانه فرانک شدم ماشین های

شیک و گران قیمتی جلوی منزلشان پارک بود نمی دانستم

آمدنم درست است یا نه ولی با دو دلی وارد شدم فرانک با

روی باز از من استقبال کرد و گفت دیر آمدی گفتم ببخش مهمان
 ناخوانده داشتیم گفت خوش آمدی مادر بزرگ و فرهاد کلافه ام
 کردند از بس سراغت را گرفتند وارد سالن شدیم و فرهاد با
 دیدنم جلو آمد و خوش آمد گفت و هر سه در برابر چشمان
 کنجکاوی که زیر نظرم داشتند به سوی مادر بزرگ رفتیم پس از
 احوالپرسی حدیث مرا برای آشنائی با پدر و نامادریش برد
 فرهاد بالبخند گفت پدر با حدیث خانم آشنا بشوید، مرد به من
 نگریست و گفت الحق که بچه ها غلو نکردند زیبا و دلربا با اخم
 زن جوانی که کنارش بود و حدس زدم همسرش هست
 لبخندی زدم و گفتم من را شرمنده نکنید خندید و گفت پس فرهاد
 درست گفته که خجالتی هم هستی؟... خدای من پیش این
 خانواده چه ابهتی داشتم و خبر نداشتم با صدای ثریا به خود
 آمدم و دستش را به رسم احترام فشردم آقای فرهمند گفت
 خانواده تشریف نیاوردند؟ قبل از این که پاسخی دهم فرهاد
 گفت قابل ندونستند گفتم نه باور کنید نتونستند و عذر خواستند
 فرهاد گفت مثل اینکه ما سعادت آشنائی با خانواده گرامی را
 نداریم با نزدیک شدن دختر جوانی که فهمیدم شهرزاد است از
 سوالش گریختم شهرزاد گفت چی شده کنفرانس
 گرفتید؟ فرهاد گفت نه پدر و ثریا جان با دوست فرانک آشنا

شدند دختر به من نگریست وبا تمسخر پرسید شما باید حدیث
 جون باشید دختر دائی ام را بدجور شیفته کرده اید گفتم دل به
 دل راه داره حدیث مثل خواهرم می مونه باگفتن از آشنائیتون
 خوشبخت شدم از مادور شد فرانک گفت وای کی می خوات
 این یکی را تحمل کنه آقای فرهمند گفت شهرزاد بخاطر تو
 آمده پس دلخورش نکن فرانک با گفتن باشه ادامه داد می تونم
 حدیث را به دوستانم معرفی کنم؟ گفت به شرطی که تا آخر
 مهمانی اجازه بدهی بیشتر با دخترم آشنا بشم تشکر کردم
 وگفتم من هم از مصاحبت شما فیض می برم وبا اجازه آنها به
 همراه فرهاد از آنها دور شدیم پس از آشنائی با دوستان
 حدیث نوبت فرهاد شد که من را به دوستهایش معرفی کنه
 فرانک گفت چه لزومی داره حدیث با دوستهای تو آشنا بشه
 فرهاد گفت همون لزومی که من باید با دوستهای تو آشنا
 بشم فرانک گفت آن فرق می کنه فرهاد گفت اگر مایل
 نیستی اصرار نمی کنم فرانک که دلخوری برادر را دید دست
 دور کمرش انداخت وگفت نبینم داداش گلم دلخور شده باشه
 چشم هرچی تو بگی نبینم از دستم دلخور بشی ها فرهاد
 لبخندی زد وگفت من از دست تو هیچ وقت دلخور نمی شم
 ...با نزدیک شدن به دوست فرهاد که کسی جز بهرام نبود

غالب تهی کردم اوهم از دیدنم جاخورد فرهاد بدون توجه به
 حال ما روبه اوگفت بهرام جان با دوست فرانک آشنا شو بهرام
 به پاخاست و متعجب گفت خودتی حدیث؟ هر دو متعجب به
 ماچشم دوختند فرهاد گفت همدیگر را می شناسید؟ بهرام
 گفت من فکر کردم اشتباه گرفتم فرانک گفت چه نسبتی باهم
 دارید؟ پیشدستی کردم وگفتم از دوستان خانوادگی هستیم
 فرهاد درحالی که هنوز کنجکاو می زد روی مبل نشست
 وگفت چرا این قدر از دیدن هم تعجب کردید؟ بهرام به من
 نگریست خود را نباختم وگفتم شاید بخاطر اینکه انتظارش را
 نداشتیم دلیل دیگه ای نداره فرهاد هوم بلندی گفت و خود را با
 بهرام سرگرم کرد در دلم غوغائی برپا بود ترس از اینکه بهرام
 لب باز کند و همه چیز خراب بشود. متاسفانه دستپاچگی من
 و بهرام از دید تیز بین فرهاد دور نماند با آمدن شهرزاد که به
 بهانه ای او را فرا خواند باعث شد نفس آسوده ای بکشم
 فرانک هم با ورود مهمانهای تازه وارد از من دور شد بهرام
 پوزخندی زد وگفت فکر نمی کردم با چنین افرادی معاشرت
 کنی گفتم چون بدبخت آفریده شدم حق ندارم زندگی
 کنم؟ گفت از فرانک شنیدم گفته ای پدرت پزشک و مادر
 فرهنگی است گفتم مگر برای تو فرقی می کنه؟ گفت توداری

چکار می کنی حدیث؟ به عاقبتش فکر کردی؟ تو بازی خطرناکی
 رو شروع کردی با بغض گفتم پس توقع داشتی بهشون بگم
 یک آدم بدبختم کسی که در هفت آسمون یک ستاره هم نداره
 بگم خانوادم معتاد هستند آن وقت پیشیزی هم براشون ارزش
 نداشتم خود شما که نزدیکترین فرد زندگیمان بودید ما
 رانپذیرفتید کسرشانتان شد گفت تو داری با احساسشان بازی
 می کنی گفتم همیشه حسرت داشتن یک سنگ صبور را
 داشتم حالا پیداشون کردم غمگین به من نگریست و گفت تو
 داری اشتباه می کنی با دروغ آنها را نابود می کنی فرهاد از
 تو خوشش آمده می دونی چه بلایی با دانستن حقیقت سرش
 میات گفتم با این همه دختر متمول سراغ من نمیات گفت خب
 از نظر آنها توهم متمولی گفتم پس بخاطر پول طرف من
 آمده؟ خیلی احمقه گفت من دارم بهت گوشزد می کنم گفتم
 لازم نکرده من خودم راهم راب بهتر تشخیص میدم وبه موقعش
 تمومش می کنم گفت من وظیفه خود می دانستم که نگذارم
 با احساس بهترین دوستم بازی کنی باپوز خند گفتم مطمئن
 باش اگر روزی فهمیدم دوست عزیزتان علاقه ای به من داره
 خود را برای همیشه کنار می کشم خواهش می کنم تو چیزی
 نگو گفت تا کجا می خواهی ادامه بدهی؟ گفتم تا وقتی که

خسته بشم گفت تو دیوانه ای من اجازه نمیدم گفتم اگر این
کار رو کنی نمی بخشمت فهمیدی بهرام؟ به چشمان اشک
آلودم نگریست و عصبانی گفت خواهش می کنم حدیث اگر
فرهاد بفهمه منم شریک بازیت بودم نمی بخشتم گفتم باشه
به موقعش خودم حقیقت رابهشون می گم بهم فرصت بده
سرش را بعلافت تاسف تکان داد و گفت باشه من حرفی نمی
زنم ولی لااقل به فرانک فکر کن آن قدر در زندگیش ضربه
خورده که طاقت نارو از طرف دوستش را نداره ناخواسته
مسیر نگاهش را دنبال کردم فرهاد و فرانک در حالی که به ما
می نگریستند در حال صحبت بودند بالبخندی تلخ گفتم یعنی
داشتن یک دوست مفلس و بی چاره این قدر شرم
آوراست؟ گفت من این خانواده رامی شناسم مهربان و دوست
داشتنی به شرطی که باهاشون صادق باشی اگر حقیقت
راهم بدونند پذیرات هستند ولی خودت بگی نه کس دیگه ای
گفتم دیر شده گفت هنوز نشده با نزدیک شدن فرانک سکوت
کردیم آن شب شب خوبی بود هنگامی که قصد ترک آن جا را
داشتکم فرهاد گفت اگر چند دقیقه بایستید خودم شما را می
رسانم گفتم ممنون مزاحم نمی شم اخمی کرد و گفت قرار
نشد تعارف کنید بهرام گفت اجازه بدید من می رسونمشون

فرهاد با پوز خند گفت خودم می رسونمشون بهرام گفت
 مسیرمان یکی است فرهاد به من نگریست گفتم من مزاحم
 هیچ کدامتان نمی شم بهرام پیشدستی کرد و گفت هیچ
 مزاحمتی نیست در ثانی مشتاق دیدار خانواده هستم فرهاد با
 تمسخر گفت این وقت شب؟ بهرام گفت از نظر تو ایرادی داره
 ؟فرهاد گفت هر جور هر جور دوست داری پس از تشکر از
 خانواده فرهمند فرانک را بوسیدم و به همراه بهرام آن جا را
 ترک کردم در تمام طول مسیر هر دوساکت بودیم جلو خانه نگه
 داشت و قصد پیاده شدن داشتم که گفت حدیث؟ برگشتم و به
 او نگریستم گفت از دستم که دلخور نیستی؟ گفتم نه ممنون
 که جلوی خانواده فرهمند حفظ آبرو کردی گفت من همیشه
 مثل یک برادر کنارت هستم می دونی شبی که شنیدم فرهاد
 از دوست فرانک خوشش آمده مشتاق دیدار آن دختر شدم
 آخه فرهاد یک پسر خاصه ولی تو دل مهربانی داری که فرهاد
 دلبسته ات شده پس نترس و جلو برو و حقیقت را بگو نمی بازی
 من بهت قول میدم فقط سرم را به علامت تائید تکان دادم
 و تشکر کردم و پیاده شدم و او از من دور شد در حالی که آن
 شب اشک مهمان صورتم بود و حسرت مهمان دلم

فردای آن روز دسته گلی خریدم و راهی منزل فرهمند شدم فرانک با دیدنم جیغی از خوشحالی
 کشید و مرا در آغوش گرفت باور اینکه اینچنین دلتنگشان شده بودم برایم مشکل بود مادر بزرگ

را صمیمانه در آغوش فشردم و سال جدید را تبریک گفتم با ورود فرهاد به احترامش برخاستم دستم را فشرد و سال جدید را به نوبه خود تبریک گفت و دلخورانه گفت زودتر از این مشتاق دیدارتان بودیم گفتم شما لطف دارید می دونید دید و بازدید اقوام اجازه هیچ برنامه ریزی را نمیده هرچند از آقابهرام جویای حالتان بودم پوزخندی زد و گفت چرا از او؟ گفتم دیشب برای عیددیدنی آمده بودند من هم فرصت را غنیمت شمردم و جویای حالتان شدم گفت تنها واسه عیددیدنی آمده بودند؟ گفتم ایرادی داره؟ گفت فکر کردم با خانواده اش تشریف برده شمال گفتم گویا منصرف شده هوم بلندی گفت وساکت شد مادر بزرگ و فرانک با حرفهایشان سرگرم کردند با صدای فرهاد به اونگریستم و در برابر سوالش که پرسید سعادت دیدار با خانواده تان را کی پیدامی کنیم گفتم انشالله سر فرصت گفت من که دیگه ناامید شدم مادر بزرگ گفت فرهاد؟ گفت ببخشید حرف بی ربطی زدم فرانک از جابر خاست و گفت بهتره بریم به حیاط واز هوای زیبای بهاری لذت ببریم مادر بزرگ گفت شما برید من همین جا احترام فرهاد گفت منم بدم نمیات هم صحبتتان باشم البته اگر از نظر حدیث خانم ایرادی نداشته باشه گفتم نه خواهش می کنم هر سه بیرون رفتیم کمی قدم زدیم که فرهاد روی صندلی وسط باغ نشست و گفت بهتره بشینیم فرانک گفت من میرم بگم واسمون چای و کیک بیارند و قبل از اینکه اجازه اظهار نظری به من بدهد از ما دور شد فرهاد به من که هنوز ایستاده بودم نگریست و گفت نمی خواید بنشینید؟ با کمی فاصله از اونشستم لبخندی زد و گفت امیدوارم با سوالهایم دلخورتان نکرده باشم گفتم نه اختیار دارید گفت می تونم یک سوال شخصی بپرسم؟ گفتم البته بفرمائید پرسیدند وقته با بهرام آشنا هستید؟ از سوالش جاخوردم و گفتم چرا می پرسید؟ گفت بخاطر رفع کنجکاوی گفتم چرا رابطه ما کنجکاوتون کرده؟ گفت قرار نشد سوالم را با سوال جواب بدهید گفتم نزدیک چهار سال گفت رابطه تان با بهرام چگونه؟ گفتم خواهش می کنم آقا فرهاد درست بگید منظور تون چیه؟ گفت بهرام با شما خیلی راحتی احساس می کنم رابطه شما فراتر از آشنائی دو خانواده باشه گفتم درست حدس زدید متعجب به من نگریست و گفت بین شما احساسی در میان است؟ گفتم آقابهرام پسر فهمیده و با درکی است می تونم بگم مثل برادر واسم عزیزه نفس راحتی کشید و گفت که این طور امیدوارم من رابخاطر فضولی ام ببخشید گفتم نه ایرادی نداره با نزدیک شدن فرانک اوهم ساکت شد...

هنگام خداحافظی فرانک سه بسته هدیه را به طرفم گرفت و گفت عیدی ما به تو است آن قدر شگفت زده شدم که اشک در چشمانم درخشید و فرانک و مادر بزرگ را بوسیدم و تشکر کردم و گفتم این اولین باره که از کسی هدیه می گیرم با صدای فرهاد که گفت اولین بار؟ شما که باید هواخواه زیاد داشته باشید بطرفش برگشتم و گفتم هدیه از طرف کسانی که دوستشان دارم لبخند معنی داری زد و گفت کسانی که دوستشان دارید؟ دستپاچه گفتم حرف بدی زدم؟ گفت نه شنیدنش آن هم این قدر خالصانه متعجبم کرد فرانک گفت اذیت حدیث نکن فرهاد گفت چشم خواهر عزیزم و رو به من گفت من شما را می رسانم گفتم نه ممنون گفت مزاحم نیستید بیرون کار دارم پس تعارف نکنید ناچار پذیرفتم و پس از خداحافظی در ماشینش جا گرفتم و او حرکت کرد در تمام مسیر راه سنگینی نگاهش را درک می کردم ولی سکوت کرده بودم پسر باهوشی بود که حرفهایم را مو به مو زیر نظر داشت او هم سکوت را نشکست و نزدیک منزل خاله پیاده شدم و او هم زیاد پایی نشد و پس از خداحافظی از هم جدا شدیم و من طبق معمول ماشین گرفتم و به سمت خانه رهسپار شدم....

هدیه مادر بزرگ یک بلوز زیبا فرانک ادکلن و فرهاد یک ساعت مچی زیبا اینک می دانستم در دنیا کسانی پیدامی شوند که دوستم دارند و همین برایم کافی بود و به من انگیزه زندگی کردن میداد.....

به همراه فرانک از دبیرستان خارج شدیم که فرهاد را دیدیم مدتی بود که احساس میکردم نگاه فرهاد با گذشته فرق می کند در عمق نگاهش چیزی بود که قلبم را می لرزاند و من را دستخوش احساس خوبی می کرد فرانک گفت تو اینجا چکار می کنی؟ گفت حوصله نمایشگاه را نداشتم آمدم با هم بریم کمی هواخوری ایرادی داره؟ فرانک گفت فدای تو برادر گل هر چند مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه است فرهاد چشم غره ای رفت فرانک با گفتن مگر دروغ می گم در عقب ماشین نشست فرهاد روبه من گفت نگید کار دارم که پذیرفته نیست گفتم اگر زیاد طول نکشه قبوله گفت باشه بفرمائید در کنار فرانک در عقب نشستم و او حرکت کرد در اولین چهارراه پشت چراغ قرمز پسری به ماشین نزدیک شد و گفت آقا گل می خرید؟ فرهاد گفت شاخه چنده؟ گفت ۵۰۰ تومان گفت همه دسته گله چند می شه؟ گفت ده هزار تومان فرهاد همه را خرید با حرکت ماشین فرانک گفت این همه دسته گل می خواستی چکار؟ فرهاد گفت دلم براش سوخت ... احساس بغض کردم چرا که زندگی من هم بهتر از این پسر نبود فرانک گفت پسرک بیچاره در این

سن او را به چه کارهائی وادار می کنند فرهاد گفت مقصر خانواده هستند با بغض گفتم خانواده ها که از آینده شان خبر ندارند وگرنه کدوم پدر ومادر دلشون می خوات بدبختی فرزندهاشون راببینند فرهاد گفت این درسته ولی آینده هرکس دست خودشه گفتم این حرف شما آدم هاست که در رفاه بزرگ شدید گفتنش آسونه گفت شما درکشون می کنید؟ کنایه اش را احساس کردم وگفتم من با دید منفی به آدمهای پائین تر از خودم نگاه نمی کنم اگر روزی هم کاری از دستم ساخته باشه دریغ نمی کنم گفت مگر می شه به چند نفرشون کمک کرد؟ گفتم پولی شاید نشه ولی با هم دلی چرا ...بدنیست گاهی اوقات خودمان را جای آنها بگذاریم همیشه زندگی متغیره هیچ کس آینده را ندیده فرهاد گفت شما دختر دلسوزی هستید ولی شنیدن این حرفها متعجبم کرده چیزی نگفتم واو هم دیگر حرفی نزد ولی هنگام خداحافظی فرهاد صدایم کرد حدیث؟ این اولین بار بود که نامم را بدون پیشوند یا پسوند برزبان می آورد متعجب به او نگریستم نیمی از دسته گل را بطرفم گرفت وگفت خوشحال می شم اگر قبولش کنید گفتم ممنون لطف دارید و آنها را باکمال میل گرفتم با گفتن سلام خانواده را هم برسانید از من دور شدند درحالی که خون گرمی را دررگهایم احساس کردم....

این روزها بیماری مادر من وپدر را نگران کرده بود گاه وبیگاه سردردهای بدی می گرفت خودش اصرار داشت که چیزی نیست ولی بیهوشی هائی که این روزها به سراغش می آمد نگرانمان کرده بود با اصرار به دکتر مراجعه کرد وبه ما اطمینان داد که چیزی نیست وبا یک استراحت خوب خواهد شدناچار چند روز از رفتن به کلاس منصرف شدم وکنار مادر ماندم ...

بلاخره بعد از چهار روز راهی دبیرستان شدم فرانک دلخور گفت تو که ما را نصف عمرکردی گفتم مادرم بیمار بود مجبور بودم کنارش بمان گفت چرا خبرندادی؟ از فرهاد خواستم سراغت را از بهرام بگیره قبول نکرد ناچار رفتیم در منزل دائی ات؟ متعجب پرسیدم کجا؟ گفت منزل دائی ات همون شب اول خودت نشونمون دادی گفتم شما کوچه را بلد بودید نه خانه روگفت درسته تمام خانه ها را زدیم ولی کسی شما را نمی شناخت گفتم دائی ام از آن محل نقل مکان کرده گفت به هر حال خوب که آمدی داداش فرهاد می گفت اگر امروزم ازت خبری نمی شد با آقا بهرام می آمدم خانه تان گفتم ببخش حق باشماست آن قدر ناراحت بودم که حوصله خبر دادن هم نداشتم ولی به هر حال ممنون از آقا فرهاد هم تشکر کن خندید وگفت داداشم بد هوات را داره ها...ازم خواسته هر جور شده از خانواده ات اجازه بگیری تا برای آشنائی بیشتر خدمت برسیم

گفتم چرا؟ اخمی کرد و گفت یعنی تو تا حالا متوجه احساس برادرم نسبت به خودت نشدی؟ از کلام صریحش جا خوردم و گفتم به من علاقمند شده؟ گفت مگه ایرادی داره؟ و چون سکوت مرا دید گفت دلخور شدی؟ لبخند تلخی زدم و گفتم باور کن از این که قلب برادرت به خاطر من لرزیده خوشحالم ولی.... فرانک گفت ولی چی؟ گفتم من نمی خوام او پایبند من بشه فرانک گفت به چه دلیل؟ گفتم لیاقتش بهتر از منه خانواده من در این اجازه ازدواج بهم نمیدهند گفت فعلا نامزد می شوید گفتم فدات بشن آنها می خواهند برای ادامه تحصیل من رابفرستند خارج از کشور متعجب گفت و تو تازه این حرف را داری می زنی؟ گفتم من از کجا می دانستم فرهاد به همین راحتی بهم دل می بنده فرانک گفت فرهاد دیوونه می شه گفتم تو باهش صحبت کن بهش بفهمون هنوز ازدواج واسم زوده اصلا به روش نیار که حرفی بهم زدی باشه فرانک گفت نمی خوای فکر کنی؟ گفتم من پدرم را می شناسم مشکوکانه نگاهم کرد و گفت نمی دانم چرا به قول فرهاد هضم کارهات برام راحت نیست گفتم می خوای چی بگی؟ گفت فراموشش کن خودم با برادرم صحبت می کنم وبا سکوت او من هم سکوت کردم درحالی که از درون به حال خود گریستم.....

به همراه فرانک خارج شدیم که ماشین فرهاد جلوی پایمان ترمز کرد هردو سلام کردیم و پاسخ شنیدیم فرانک جلونشست و روبه من گفت چرا سوار نمی شی حوصله تعارف نداشتیم و درعقب جا گرفتم برخلاف همیشه در تمام مسیر راه فرهاد ساکت بود ابتدا فرانک را رساند قصد پیاده شدن داشتم که گفت شما بشینید میرسونمتون گفتم ممنون مزاحم نمی شم چشم غره ای رفت و گفت می شه این جمله تکراری را دائم به کارنبرید من اگر نمی خواستم برسانمتون مسیرتان را طولانی نمی کردم فرانک گفت فرهاد می رساندت ناچار پذیرفتم واو حرکت کرد سکوت سنگینی بر فضاحکم فرما بود بدون حرفی دکمه ضبط را زد و سکوت درهم شکست:

عشق اول عشق آخرم با تو زندگی شده باورم چه شکسته ام بی تو قلب من

دل پر امید به تو بسته ام من که زندگیم را با ختم واسه یک لحظه دیدنت نزار باز دلم بسوزه دوباره وقت رفتنت ...

سنگینی نگاه فرهاد را بر روی خود احساس می کردم بغض گلویم را می فشرد چه چیزی را در وجودم یافته بود که دلباخته ام شده بود اگر روزی می فهمید من آن کسی که فکر می کنه نیستم آیا بازم عاشقم بود؟.. با صدایش که مرا به نام خواند به خودم آمدم و گفتم با من بودید؟؟ گفت

شنیدم می خواهید برای ادامه تحصیل ایران را ترک کنید درست شنیدم؟ گفتم بله فرانک درست گفته گفت مگر اینجا نمی شه ادامه تحصیل داد؟ گفتم پدر و مادر این جور می خواهند گفت فقط احساس آنها مهمه؟ گفتم آینده ام هم مهمه گفت بی مقدمه میروم سراصل مطلب می دونم فرانک در مورد احساسم همه چیز را گفته پس بگید چرا صریح جواب منفی دادید؟ ارزش فکر کردنم را هم نداشتیم؟ گفتم من برای احساس شما ارزش قائلم و اینکه دل به من سپردید خوشحالم ولی واقعا آمادگیش را ندارم گفت شایدم لایقم نمی دونید گفتم این جور صحبت نکنید شما لایق بهتر از من را دارید من آن جورها هم که فکر میکنید نیستم گفتم راستش را بگید شما به تحصیل همسر آینده تان اهمیت میدید؟ گفتم اگر فکر میکنید بخاطر این جواب منفی دادم اشتباه می کنید باصدای گرفته ای گفت آخرین سوالم را صادقانه جواب بدهید به من علاقه ندارید؟ با بغض گفتم خودم را در موقعیتی نمی بینم که بخوام عاشق باشم گفت چرا؟ گفتم نمی تونم بگم اصرار نکنید گفت تو داری یک چیز را پنهان می کنی حقیقت چیه؟ پای کسی وسطه؟ گفتم شما اولین پسری هستید که اجازه دادم به حریم تنهائیم راه پیدا کنه گفت پس امیدوارم موفق باشید آینده درخشانی داشته باشید و دیگر چیزی نگفت سرخیابان همیشگی پیاده ام کرد و از من جدا شد آن شب در سکوت خانه بخاطر بدبختی خودم اشک ریختم آخرگناه من چه بود به خودم نمی توانستم دروغ بگویم دوستش داشتم نمی دانم چه زمان مهرش به دلم نشسته بود ولی شیفته اش شده بودم ولی باید احساسم را کتمان می کردم و به این بازی که بازنده اش بودم خاتمه میدادم و فرهاد و عشقش را که در سرتاسر وجودم رخنه کرده بود به باد فدا موشی می سپردم در حالی که حقم از دنیا این نبود....

اینک یک ماه از آن روزها می گذشت به یکباره رفتار فرانک سرد و بی محبت شد کنارش نشستم و گفتم چی شده فرانک چرا ازم دوری می کنی بخاطر جواب منفیم به برادرته؟ گفت آخه چرا حدیث چرا با احساسمون بازی کردی؟ گفتم منظورت چیه؟ گفت هیچی فراموشش کن گفتم نه باید بگی به چه جرمی داری مجازاتم می کنی؟ با تمسخر گفت نمی دونم چون هنوزم باور حقیقت واسم سخته سپس از جابر خاست و گفت من روببخش داداش فرهاد بیرون منتظرمه به همراهش راه افتادم و گفتم نمی خوای حقیقت را بگی؟ نگاهم کرد و گفت مگر تو گفتی؟ با دیدن فرهاد سکوت کردم او هم سلامم را به سردی پاسخ داد حتی تعارفم نکرد که مرا برساند غمگین تنها راهی خانه شدم در حالی که دلم به وسعت آسمان گرفته بود....

تنها در خانه بودم دلیل تغییر ناگهانی رفتار فرانک و فرهاد متعجبم کرده بود آدم های منطقی بودند امکان نداشت به خاطر جواب منفیم این رفتار را پیش گرفته باشند... با صدای زنگ خانه افکارم از هم گسیخته شد بی حوصله بطرف در رفتم و با گشودن آن از دیدن کسی که پشت در ایستاده بود رنگم پرید فرهاد با تمسخر گفت دعوت نمی کنی پیام داخل؟ چون سکوتم را دید بدون دعوت وارد شد و گفت می تونم بپرسم اینجا چه کار می کنید؟ نمی خوام بگی اینجا خورتنه؟ آخی نکنه واسه همدردی با آدم های مستضعف خودت را به جاشون جا زدی... فقط نگاهش می کردم کنایه هایش چون خنجر به قلبم فرو می رفت لبه حوض نشست و گفت نمی خوام توضیح بدی؟ چه لذتی داره نقش بازی کردن؟ چون سکوتم هنوز پاسخش بود با صدائی که بیشتر به فریاد می ماند گفت بنال؟ حرف بزنی؟ چرا؟ نمی دانم از شرم بود و یا بیچارگی که اشکهایم جاری شد و گفتم پس پول من برات مهم بوده آره؟ گفت صداقت مهم بود گفتم کدوم صداقت؟ صداقتی که امثال تو با دوستنش ما رو در شان خودشون ندونند؟ فرهاد گفت لااقل من و خانواده ام اینجور نبودیم چرا حدیث چرا باهامون بازی کردی؟ گفتم چون فکرش را نمی کردم به اینجا ختم بشه فقط می خواستم در کنار امثال تو کمبود زندگیم را جبران کنم از کجا می دانستم همه چیزم را از دست میدم و تو دل به من می بندی گفت تو و بهرام با احساس من بازی کردید از عزیزترین فردهای زندگیم ضربه خوردم گفتم می بینی که دوستتون نتونست جلو زبونش را بگیره چرا دیگه ازش دلخوری گفت ای کاش یکی از شما دو نفر گفته بود دردش کمتر بود متعجب گفتم نگو که خودت فهمیدی گفت من از همون روز اول بهت مشکوک شدم ولی محبت نداشت سر از کارهات در بیارم ولی دختر خاله عزیزت دستت رو رو کرد گفتم بیتا؟ چطوری؟ گفت خیلی ساده از روی عکس های فرانک آه از نهادم برآمد فکر اینجاش را نکرده بودم فرهاد عصبی گفت می بینی ماه پشت ابر نمی مونه من امروز فقط آمدم که فکر نکنی ما کودن بودیم و سرمون راشیره مالیدی برات متاسفم تو یک آدم بیماری می فهمی؟ گفتم آره می فهمم ولی من از وقتی چشم باز کردم دیدم صاحب خانواده ای هستم که اسیر بلای خانمان سوز اعتیاد بودند فامیل مثل تفاله دورمون انداختند تنهای تنها بودم می دونی دختر خاله عزیزم چی بهم گفت گفت تو لیاقت یک آدم معتاد مثل خانواده ات است بهم گفت از اینکه دختر خاله صداس کنم شرم داره منم خواستم یکی دیگه باشم حداقل مثل رویاهام تا جامعه پذیرام بشه تا بتونم لااقل در کنار امثال تو هر چند مدت کوتاه لذت ببرم فرهاد گفت کافی بود از اول حقیقت را بگی مطمئن باش درکت می کردیم گفتم دروغ می گی همتون دروغ می گید مثل الان چرا عصبی هستی چون تموم نقشه هات نقش بر آب

شده چون حدیث دوست داشتنی تو دختر یک خانواده متشخص کجا من کجا؟ درسته؟ از جا برخاست و گفت با حرفها خودت را توجیه نکن تو فرانک را اذیت کردی دیگه نمی خوام دور و برش ببینمت شیرفهم شد؟ درسکوت با چشمان بارانی فقط به اوزل زدم عصبانی قصد رفتن داشت که ناخواسته بازویش را گرفتم و گفتم جان حدیث یک دقیقه به حرفهام گوش بده احساس کردم برخود لرزید و ایستاد گفتم من قصد اذیت کردنتون را نداشتم باور کن بارها خواستم بهتون بگم یعنی بهرام وادارم کرد بهتون بگم ولی ترسیدم گفت دیگه مهم نیست تو باعث شدی بهترین دوستم را هم از دست بدم گفتم گناه من رو پای اوننویس برگشت و عصبانی بازویش را از دستم کشید و گفت توبا غرور مردانه ام بازی کردی مطمئن باش اگر ورق برگشت باید تاوان سختی بدی چنان بازی باهات کنم که دیگه چیزی از غرور و خودخواهی باقی نمونه ... هق هق گریه ام اورا از ادامه صحبتش واداشت و عصبانی باگفتن دیگه نمی خوام هیچ وقت ببینمت ازت متنفرم حدیث در رامحکم به هم کوبید و آن جا را ترک کرد و هق هق گریه ام بدرقه راهش بود.../

نمی توانم توصیف کنم که چه روزهایی را پشت سر گذاشتم دیگر درسم را هم رها کردم بهرام به دیدنم آمد عکس العمل فرهاد را برایش گفتم و او مرا به آرامش دعوت کرد غافل از اینکه دیگر آرامش برایم مفهومی نداشت دفتر عشق من و فرهاد باز نشده بسته شده بود من همان دختری بودم که از آن فراری بودم باید شکستم را می پذیرفتم و زندگیم را آنگونه که بود می پذیرفتم و خود را به دست سرنوشت میدادم.....

اینک دوماه از جدائی من و فرهاد می گذشت .. مدت یک ماه بود که در یک شرکت خصوصی کاری پیدا کرده بودم آقای رئیسی مدیر شرکت مردی چهل و هشت ساله و مهربانی بود دیگر به او دروغ نگفتم از اوضاع مالی خانواده ام اطلاع داشت و تا آنجا که می توانست کمکم می کرد و دائم مرا به آرامش و صبر دعوت می کرد

این روزها سردردهای مادر دوباره اوج گرفته بود و نگرانش بودم دباید کاری می کردم.... با صدای بوق ماشین ی به خود آمدم آقای رئیسی جلوی پایم ترمز کرد و گفت بیا بالا من می رسانمت بدون حرفی در جلو جا گرفتم و او ضمن حرکت گفت بدجوری توی فکر بودی اتفاقی افتاده؟ گفتم راستش نگران مادرم هستم خیلی دردمی کشه می دونم چیزی نمی گه ولی تا الان چند بار بیهوش شده گفت ممکنه یک سردرد معمولی نباشه گفتم مادرم خودش می گه چیزی نیست گفت من یک دکتر خوب سراغ دارم می تونم یک وقت برای مادرت بگیرم گفتم ممنون شما در

این دوماه واقعا به من لطف داشتیدگفت من حاضرم برای خوشحالی تو هرکاری کنم گفتم وقتی کنار شما هستم احساس می کنم خدا یک آدم دلسوز در مسیر راهم قرار داده تا کمبود محبت پدرانه ام را جبران کند چهره اش در هم فرو رفت ولی چیزی نگفت و من هم دیگر چیزی نگفتم.....

فرهاد خانه قبلی را فروخته واز آن محل نقل مکان کرده بودند شاید دیگر می خواست حتی به دیدن های دزدکیش هم ادامه ندهم و تنها دلخوشیم راهم از من بگیرد....بهرام مجابش کرده بود که او تقصیری در برنانه های من نداشته و خوشبختانه کدورت آن دو از بین رفته بود واز این بابت خوشحال بودم...

امروز آقای رئیس ساکت بود برایش فنجانی چای بردم وگفتم اجازه هست بیا تو روی مبل نشستم وگفتم چیزی شده؟ آهی کشید وگفت می دونی حدیث امثال تو فکر می کنند ما آدم های متمول هیچ غمی نداریم گفتم خب پول حلال مشکلاته گفت چرا همه چیز را بادید مادی می بینی با پول می شه محبت را خرید؟ گفتم اگر فضولی نباشه می تونم بپرسم چی شما را آزار میده؟ گفت تنهایی چه چیزی مهم تر از این گفتم شما خودتان تنهایی را انتخاب کردید گفت توهنوز جوانی نمی فهمی زندگی چقدر مشکلات داره گفتم خدا رحمت کنه همسر سابقتون را ولی خب روح آن مرحوم هم در آسایش نیست وقتی ببینه شما دارید اذیت می شید گفت خودمم این روزها از تنهایی خسته شدم لبخندی زدم وگفتم من و شما هردو در زندگی کمبود محبت داشتیم ولی خوشحال می شم چون دختری در کنارتان باشم و تنهاییتان را پرکنم لبخند تلخی زد وگفت تو دختر مهربانی هستی دلم می خوات هرکاری کنم که فقط شاد باشی گفتم شما لطف دارید گفت ممنون حدیث جان که به حرفم گوش دادی از لحن صمیمی اش جا خوردم در این چندماه این اولین بار بود که این قدر صمیمانه صدایم کرد ولی فقط به لبخندی اکتفا کردم و آن جا راترک کردم....

هنوز هم باور نمی کنم آخه چرا خدا چقدر رنج و عذاب ... آقای رئیسی به من نگریست وگفت دیگه کافیه چقدر اشک می ریزی گفتم هنوز باورش برام سخته بمیرم برای مادر چطور این همه درد را تحمل کرده ودم نزده تو مار مغزی می فهمید یعنی چی؟ دیدید که دوستتون گفت اگر راهی هم واسه عمل باشه باید خارج از کشور باشه وگرنه ممکنه یا جانش را از دست بده یا اعضای بدنش از کار بیفته باید چکار کنم آقای رئیسی گفت نباید ریسک کرد باید خارج از کشور مداوا بشه گفتم

ما توانائی خرج عمل را نداریم دیگه مخارج سفر پیش کش گفت تو نگران نباش خدا بزرگه با گریه تو چیزی درست نمی شه خودم یک فکری می کنم ومن پاسخی ندادم وتنها بخاطر دل صبور مادرم اشک ریختم....

یک هفته گذشت وکارمن در این مدت فقط اشک ریختن بود فکر اینکه مادر نازنینم را ازدست بدهم تنم را می لرزاند جلوی مادر باید خوددار بودم نباید می فهمید وضعش تا این حد بد است /...با احضار آقای رئیسی به اتاقش رفتم به مبل اشاره کرد وگفت بشین حال مادرم را پرسید وادامه داد می خوام رک وپوست کنده باهات حرف بزnm آمادگی شنیدن داری؟گفتم چیزی شده؟گفت نترس در مورد مادرت نیست در مورد خودمونه متعجب گفتم خودمون؟گفت من حاضرم پول عمل مادرت را بدم متعجب وخوشحال گفتم واقعا؟این جوری تا آخر عمر شرمندتون می شم گفت فقط یک شرط داره گفتم شرط؟چه شرطی؟گفت ببین تو الان درست شش ماهه کارمند منی احساس می کنم برام خیلی مهم وبا ارزشی احساسم را نسبت بهت نمی تونم کتمان کنم من آدم تنهائی هستم اگر پیشنهاد ازدواجم را بپذیری قول میدم خوشبختت کنم ناباور بهش نگریستم چقدر احمق بودک که نگاهش را پدرا نه می دیدم این اواخر متوجه تغییر رفتارش نگاههای خیره اش شده بودم ولی فکر می کردم دلش واسم می سوزه پس بگو چرا دلخور می شد وقتی به عنوان پدر می نامیدمش گفت نظرت چیه؟از جابر خاستم وگفتم چطور می تونید این درخواست بی شرمانه را بهم بدهید؟گفت تو جوانی حیفه که نابود بشی به فکر مادرت باش اگر از دستش بدی؟خودت می دونی به خاطر ثروتم به راحتی می تونم ازدواج کنم ولی چون دوست دارم می خوام کمکت کنم روی پیشنهادم فکر کن عجولانه تصمیم نگیر گفتم واسه خودم متاسفم که بهتون اعتماد کردم وعصبی آن جا راترک کردم احساس بدی داشتم احساس حقارت احساس بدبختی چطور به خودش اجازه داده بود دیگر راهی جز کمک خواستن از خانواده خاله برایمانده بود ولی توقعم زیاد بود پول کمی نبود که کسی کمکم کند پس ناامید ودست خالی راهی خانه شدم نمی توانستم بنشینم وشاهد مرگ عزیزم بشوم پس آخرین امید پذیرفتن پیشنهاد آقای رئیسی بود

پدر ومادر از تصمیمم جاخوردند مادر گریان گفت اگر بمیرم اجازه این کار رو بهت نمیدم او را درآغوش گرفتم وبرای دلخوشیش گفتم آقای رئیسی مرد خوبیه درسته که سنش بالااست ولی خوشبختم می کنه جوان های این دوره مثل فرهاد دختری با موقعیت من را قبول نمی کنند

...بلاخره با اینکه هیچ یک راضی نبودند پس از یک هفته ناچار قبول کردند به دیدن آقای رئیسی رفتم به او گفتم که پیشنهادش را پذیرفته ام او زیرک تر از آن چیزی بود که فکرمی کردم از ترس اینکه مبادا پشیمان بشوم قرار را براین گذاشت که همزمان با سفر مادر ما به عقد هم در بیائیم چاره ای نداشتیم پذیرفتم وقرار شد شب اوبه همراه خواهرش برای آشنائی با خانواده ام بیاید ...

سعی می کردم بغض را فرو بدهم در تمام مدت شاهد اشکهای مادر بودم ولی اجازه نمیدادم اشکهایش منصرفم کند من عاشق مادرم بودم نباید از دستش میدادم هرچند احساس میکردم بدبختترین دختر روی زمینم که خدا هم ازم روی برگردانده با صدای زنگ به خود آمدم وملتسمانه روبه مادر گفتم تو را خدا ما حرفهامون را زدیم همه چیز را نابود نکنید مادرگفت من حاضرم بمیرم ولی....گفتم خواهش کردم ناچار فقط سرش را تکان داد ودوباره گریان از من دور شد آقای رئیسی با خواهر وخواهر زاده اش آمده بود هر دو از دیدنم جا خوردند ومتعجب به آقای رئیسی نگریستند نگاه تاسف بار دختر جوان را برروی خود احساس میکردم سکوت سنگینی برفضا حاکم بود خود آقای رئیسی سکوت راشکست وگفت همه شما می دانید که ما امشب برای چه کاری مزاحم شدیم پس بی مقدمه میریم سراصل مطلب خواهرش در ادامه لفزود از آنجا که طرفین با این وصلت راضی هستند پس دیگه می ماند مشخص کردن تاریخ عقد چون پدر ومادر هر دو ساکت بودند خواهر آقای رئیسی گفت شما حرفی واسه گفتن ندارید؟مادر بغضش را فرو داد وگفت آدم از سر بی پولی وبدبختی مجبوره تن به همه کاری بده آقای رئیسی گفت حاج خانم طوری حرف می زنید انگار من حدیث را مجبور کردم خودش پیشنهادم را پذیرفت خواهرش گفت فکر کردید برادرم چیزی از جوان های امروز کم داره؟شاید سنش بیشتر باشه ولی شکر خدا هم تحصیل کرده است هم سرمایه دار سپس نگاهی تحقیرانه به اطراف انداخت وگفت شما باید از خدا بخواهید که دامادی مثل برادرم داشته باشید پدر که تاآن لحظه ساکت بود گفت حاج خانم ماهم نفرمودیم که برادرتان ایرادی دارند انشالله هرچی قسمت باشه ولی دختر من هم ماشالله واسه خودش کسیه مطمئن باشید آینده درخشانی هم می تونه داشته باشه بخدا خودش از شرشیطان پائین نیات وگزنه ما که تنها اولادمون را نمی خوایم حیف ومیل کنیم آقای رئیسی گفت شما فکرمی کنید من نمی تونم حدیث را خوشبخت کنم ودر کنارمن حیف ومیل می شه؟پدر قصد پاسخ داشت که اجازه ندادم وگفتم من با این وصلت راضیم پس خواهش می کنم

این بحث را خاتمه بدهید پدر دلخور به من نگریست و قصد گفتن حرفی را داشت که با صدای زنگ منصرف شد و برای گشودن در رفت انتظار آمدن هیچ کس را نداشتم ولی دقایقی بعد در کمال ناباوریم پدر به همراه بهرام و فرهاد وارد شدند فرهاد پوز خندی زد و گفت مثل اینکه بد موقع مزاحم شدیم مادر گفت نه پسرم بفرمائید داخل بهرام گفت نمی دانستیم مهمان دارید آقای رئیسی گفت نمی خواهید معرفی کنید حدیث خانم؟ هنوز هم گیج و منگ بودم گفت چیه چرا این قدر از دیدن مهمان ها شوکه شدید؟ فرهاد پوز خندی زد و گفت شایدم از ما خجالت می کشه که شما را بعنوان همسر آینده اش معرفی کنه عصبانی گفتم چرا آمدید این جا؟ فرهاد گفت دیدیم مجلس نامزدیه گفتیم حیفه فیض نبریم گفتم کی به شما گفته؟ مادر گفت من به بهرام گفتم گفتم که چی بشه؟ قرار شد تا بعد از عمل کسی نفهمه خواهر آقای رئیسی گفت اینجا چه خبره بچه بازی شده؟ فرهاد به آقای رئیسی نگریست و گفت حدیث جای دختر شماست چطور می تونید آینده اش را فدای هوس خودتان بکنید؟ آقای رئیسی گفت فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشد فرهاد گفت چرا داره گفتم خواهش می کنم در مسائلی که به شما مربوط نیست دخالت نکنید عصبانی تر به من نگریست و گفت تو دیگه خفه شو اگر شعور داشتی عقلت را دست این آدم نمیدادی تو از روی بدبختی و بیچارگی بخاطر مادرت تن به این خواسته احمقانه دادی این آقا از آب گل آلود ماهی گرفت بفرمائید آقا لطفا زحمت را کم کنید آقای رئیسی عصبانی برخواست و رو به من گفت من که نمی فهمم دلیل این کارها چیه فردا بیا شرکت با هم حرف می زنیم گفتم خواهش می کنم ما حرفهامون را زدیم به توافق رسیدیم شما قول دادید پول عمل مادرم را بدهید گفت من هنوزم سر قولم هستم به شرطی که تو هم باشی فرهاد عصبانی گفت حدیث این کار رو نمی کنه هیچ وقت آقای رئیسی گفت شما که نگران حدیث هستید چرا خودتان این پول را بهش نمیدید؟ فرهاد گفت من برای همین کار اینجام آقای رئیسی پوز خندی زد و گفت خوشحالم که خانم مهدوی حامی چون شما دارد و عصبانی آن جا را ترک کرد قصد بدرقه اش را داشتم که فرهاد عصبانی دستم را کشید و گفت بگیر بشین به اونگریستم و گفتم دلیل این کارها چیه؟ کی از تو خواسته برام دلسوزی کنی؟ بهرام گفت من بهش گفتم .. گفتم که چی بشه تا تحقیر شدنم را ببینه؟ من نیاز به کمک هیچ کس ندارم فرهاد گفت تند نرو من آمدم تا یک تصفیه حساب شخصی کنم پس خوب به حرفهام گوش بده من حاضرم خرج عمل مادرت را بدهم تمام و کمال در عوض فقط یک شرط دارم گفتم و آن شرط چیه؟ نگاه نافذش را به من دوخت و گفت در عوض من حدیث را از شما می خوام مادر لبخندی زد و گفت ما از خدا می خواهیم دامادی مثل تونصیبمان

بشود فرهاد گفت اشتباه برداشت نشه من حدیث را بعنوان همسر به خانه ام نمی برم بلکه حدیث باید در برابر لطف من چهار سال از زندگیش را در خانه من سپری کنه بعنوان مستخدم بهرام حیران گفت می فهمی چی می گی؟ فرهاد گفت این سوغاتی یک خیانت است که هنوز قلبم را آتش می زند بهرام گفت من اجازه نمیدم فرهاد گفت ببین احترامت واجبه ولی بهتره تو دخالت نکنی گفتم من نمیدونم چطور به خودت اجازه این درخواست بی شرمانه را دادی ازدواج با مردی که حکم پدرم را دارد آسونتر از این پیشنهاد توهین آمیز است گفت ولی تو بعد از چهار سال آزادی که برای خودت تصمیم بگیری ولی با ازدواج تا آخر عمر تباه شده ای اشکهایم جاری شد و گفتم همتون مثل هم هستید از همتون بدم میات محبتت را نگه دار واسه خودت از جابر خاست و گفت من هنوزم سرپیشنهادم هستم اگر موافق بودی بیا نمایشگاه وقصد رفتن داشت که مادر گفت من فکر می کردم آن قدر دخترم را دوست داری که کمکش می کنی نه اینکه عذابش بدی فرهاد پوزخندی زد و گفت عشق دخترتان با فریبهایش از دلم ریشه کن شد در ثانی من هنوزم برایش احترام قائل هستم که می خوام کمکش کنم و گرنه می گذاشتم با آن مرد ازدواج کنه گفتم احترامت پیش کش خودت فکر کردی من به خواسته ات تن میدم؟ کورخوندی اجازه نمیدم با غرور و شخصیتیم بازی کنی گفت هر جور صلاح میدونی ولی بدون من در آن چهار سال آرامش خانواده ات را تضمین می کنم مادر گفت این قدر پولت را به رخ مانکش من نمی گذارم دخترم کلفتی امثال تو را بکنه فرهاد باتمسخر گفت ببخشید مهمانی با شکوهران را بهم ریختم وقصد رفتن داشت که با بغض گفتم تو خودخواه ترین و مغرورترین و تعفن آورترین پسری هستی که در عمرم دیدم ازت متنفرم تولیافت عشق راهم نداشتی برای خودم افسوس می خورم که روزی بهت دل سپردم گفت لطف داری دختر جان فعلا با اجازه فرهاد گفت شرمنده نمی دانستم تصمیمش چیه فقط گفت قصد کمک دارد گفتم مهم نیست با گفتن برم ببینم می شه راضیش کرد خدا حافظی سرسری کرد و آن جا را ترک کردند و من هم گریان به سوی اتاقم رفتم..

دیگر به سطوح آمده بودم آخر این چه بازی بود که سرنوشت با من شروع کرده بود پذیرفتن هردو پیشنهاد برایم دردناک و غیرقابل باور بود ولی برای نجات مادرم حاضر به هر کاری بودم حتی کلفتی فرهاد، جان مادر در دستهای فرهاد بود بالاخره بعد از یک هفته تصمیمم را گرفتم و راهی نمایشگاه فرهاد شدم پسرجوانی آن جا بود سراغ فرهاد را از او گرفتم به صندلی اشاره کرد و گفت شما بنشینید تا من صدایشون کنم و از من دور شد دقیقی بعد به همراه فرهاد به سمتم آمدند

فرهاد در حالی که سعی میکرد پوزخندش رامهار کند سرد و خشک رو به من پرسید: شما بامن کار داشتید خانم؟ گفتم می خوام باهات حرف بزنم گفت گوشم باشماست گفتم اگر امکان داره تنهات گفت دنبال من بیایید ورو به پسر گفت کسی مزاحم ما نشه به دنبالش راه افتادم در طبقه بالا پشت میز نشست وگفت بشین روی مبل نشستم خیلی خونسرد دستهایش را از پشت حلقه کرد و به عقب تکیه داد وگفت مثل اینکه برای گفتن حرفی آمده بودید گوشم باشماست ،چقدر لحنش غریب و بی تفاوت بود قلبم از نگاه سردش آتش گرفت از آمدن پشیمان شدم ولی با یادآوری مادر بغضم را فرو دادم وگفتم من درخواستت را می پذیرم باتمسخرگفت جدی؟ خیلی عالیه گفتم من باید چکار کنم؟ گفتم تشریف می آوری خانه ما وکارت را شروع می کنی گفتم از کجا مطمئن بشوم که زیر قولت نمی زنی؟ گفتم همه که فریبکار نیستند من مردانه سرقولم هستم خیالت راحت از فردای روزی که تو کارت را شروع کنی من مقدمات سفر مادرت را آماده می کنم گفتم من باید کنار مادرم باشم بعد از عمل در اختیار توهستم گفت نه من خودم براش پرستار می گیرم تونگران نباش فقط روی کار خودت تمرکز کن ... باورود پسر جوان ساکت شد وگفت تو چرا زحمت آوردن چای راکشیدی مگر عموصفر نیست؟ گفتم نه برای کاری رفته بیرون ورو به من گفت نمی خوای معرفی کنی؟ شیطننت در نگاهش موج می زد فرهاد گفت خانم مهدوی هستند لبهای پسر به لبخندی گشوده شد وگفت حدیث خانم؟ چقدر مشتاق دیرار تون بودم فرهاد حسابی از تون تعریف کرده و... فرهاد کلافه حرفش را قطع کرد وگفت افشین جان می شه تنهامون بزاری؟ افشین باگفتن حتما از مادور شد فرهاد به چای و شیرینی اشاره کرد وگفت بهتره بعد از خوردن به حرفهامون ادامه بدیم گفتم من چیزی نمی خورم بی تفاوت فنجانی چای برداشت وگفت کجا بودیم؟ گفتم شما گفتید تمام هزینه های سفر و عمل را متحمل می شوید ولی آخه مگر می شه من چهار سال خانوادم را نبینم دق می کنم گفت اینها همون پدر و مادری بودند که باعث سرشکستگی تو بودند فراموش کردی؟ من کاری می کنم که دیگه با دیدنشون احساس شرم نکنی گفتم آنها خانواده من هستند تو هیچ حقی نداری من رو ازشون جدا کنی گفت چرا دارم چون با پذیرفتن شرطم تو کاملاً در اختیار من هستی ... فقط نگاهش کردم گفت اگر حرفی نمانده من باید برم کار دارم گفتم چرا بامن این کار را می کنی؟ گفتم کدوم کار بده می خوام کمکت کنم گفتم تو داری داغونم می کنی خردم می کنی به چه گناهی؟ گفتم دروغ و فریب دیگران گفتم تو چیزی نباختی ولی من دارم همه چیزم را می بازم به قلبش اشاره کرد وگفت من این رو باختم من شخصیتم را باختم من اعتمادم را باختم تو داری تاوان روزهای خوشی را که ازم گرفتی را پس می دهی تاوان غرورم تاوان جریحه

دارشدن احساسم بازم بگم یا کافیه؟ گفتم تو به من علاقه نداشتی وگرنه کنارم می ماندی همین جور که بودم پذیرام می شدی گفت فکرکردی من احمقم که بخاطر یک عشق پوشالی خودم را مضحکه دیگران کنم من احمق حتی یکبار سعی نکردم سراز کارهای تو در بیارم واقعا بازیگر خوبی بودی گفتم اگر بیماری مادرم نبود من هیچ وقت سر راحت قرار نمی گرفتم گفت فعلا که ورق به نفع من شده البته من می خوام بهت کمک کنم خودت را باور کنی واز بودن چیزی که هستی شرم نکنی از جابر خاستم وبغضم را به سختی فرو دادم وگفتم دیگه کافیه هرکاری دوست داری بکن حالا می تونم برم گفت فردا صبح منتظرتون هستم فقط سرم را تکان دادم وقصد رفتن داشتم که باصدای دورگه ای گفت تو بایدمن را درک کنی این حرفش تلنگری بود برقلب زخمیم درمیان انبوه اشک گفتم من فقط بدبختی خودم را درک می کنم وگریان از آن جا بیرون زدم درحالی که قلبم از بی وفائی روزگار شکسته بود.....

در حال جمع کردن وسایلم بودم که مادر کنارم نشست وگریان گفت این کار رو نکن حدیث ترجیح می دهم زیر خاک باشم تا ببینم جیگر گوشه ام داره کلفتی دیگران را می کنه او را در آغوش گرفتم وگفتم تو را خدا گریه نکنید الهی من نباشم اگر بخوات بلائی سرتون بیات گفت با این کار تومن روزی ده بار میمیرم گفتم چهارسال می گذره مادر درثانی من دارم می رم پیش پسری که عاشقشم این بهونه خوبیه که کاری کنم من روببخشه بودن درکنارش برام کافیه حالا اشکها تون را پاک کنید شما به من قول دادید فقط باید بعد از عمل دیگه سراغ مواد نروید به فکر سلامتیتان باشید مادر گفت من بهت قول دادم وسر حرفم هستم توهم قول بده هر وقت دیدی دیگه تحمل نداری برگردی باشه گفتم چشم سپس او را در آغوش فشردم وگفتم هیچ وقت فرصت نکردم بگم که واقعا دوستتان دارم من شما را خیلی اذیت کردم حلالم کنید مادر هم به گریه افتاد وگفت این حرفها چیه تو تمام زندگی ماهستی تو باید مارا ببخشی که بخاطر غفلتمان به این روز افتادی دیگر چیزی نگفتم فقط در آغوش مادر سعی کردم عقده های دلم را کمی خالی کنم.....

فردای آن روز فرهاد به دنبالم آمد مادر تاجلوی در بدرقه ام کرد وگریان روبه فرهاد گفت حدیثم را به تو می سپارم فرهاد گفت خیالتان راحت ،هر دو در آغوش هم گریستیم که باصدای فرهاد که گفت جلوی هسایه ها خوب نیست بیا تا زودتر بریم به خود آمدم بلاجبار از مادر جدا شدم وراهی ماشین فرهاد شدم واوهم پشت فرمان وحرکت کرد دست خودم نبود آرام نمی گرفتم ناچار کناری ایستاد وگفت خواهش می کنم بس کن دلم نمی خوات مادر بزرگ وفرانک اینجوری ببیننت

..چقدر بی رحم بود انگار دل نداشت گفتم باشه شما حرکت کنید گفت پس دیگه آبغوره نمی گیری نگاهش کردم و گفتم زمانی که تصمیم گرفتم بشم کلفتت به خودم قبولاندم که باید کوه باشم واستقامت کنم پس خیالت راحت پوزخندی زد و چیزی نگفت جلوی در خالنه بوق رابصدا در آورد ودقایقی بعد پیرمردی درراگشود فرهاد ماشین را داخل خانه برد این خانه از خانه قبلی بزرگتر وزیباتر بود ماشین را زیر درختی پارک کرد وگفت پیاده شو ودنبال من بیا بدون حرفی اوامرش را اجرایی کردم نگاه گذرائی به من کرد وگفت من در مورد آمدنت به خانواده چیزی نگفتم بهتره فعلا چیزی نگی تا خودم روشنشون کنم گفتم چشم آقا متعجب نگاهم کرد وگفت آقا؟گفتم پس باید چی صداتون کنم؟لجاجت را از نگاهم خواند وبدون حرفی وارد سالن شد الیه خانم به استقبالمان آمد وبا دیدن من هیجان زده گفت خوبی حدیث جان؟از این طرفها؟دیگه پیدات نشد؟کجا بودی؟قبل از پاسخ دادنم فرهاد گفت الیه برو به کارهات برس الیه جاحورد باگفتن چشم از مادورشد فرهاد گفت دلم نمی خوات بشینی پیش همه ودلیل آمدنت به این خانه را تعریف کنی فهمیدی؟گفتم چشم آقا به طرف سالن رفت من هم پشت سرش ،فرانک ومادربزرگ ازدیدنم جاحوردند با هردو صمیمانه احوالپرسی کردم به چشم غره های فرهاد هم توجه نکردم بلاخره خودش کلافه شدوروبه فرانک گفت اگر احوال پرسیت تمام شد بشین می خوام باهاتون حرف بزنم مادربزرگ گفت چرا غریبی می کنی حدیث جان بیا بشین ناخواسته به فرهاد نگریستم سرش را به علامت مثبت تکان داد کنار مادربزرگ نشستم دستم رافشردوگفت چی شده بعد از یکسال بلاخره یادی ازماکردی؟فرهاد گفت اگر اجازه بدهید من براتون می گم وادامه داد یادتونه گفتید الیه دست تنهاست ونمی تونه به کارهای خونه رسیدگی کنه مادربزرگ متعجب گفت که چی؟فرهاد به من نگریست وگفت قراره از امروز به بعد این خانم به الیه کمک کنه هردو با دهانی باز به ما نگریستند وفرانک گفت جک بامزه ای بود خندیدیم فرهاد گفت ابداً کاملاً جدی گفتم مادربزرگ گفت تو دیوونه شدی؟فرهاد گفت هرجور دوست دارید فکر کنیدفرانک گفت این مسخرخ بازیا چیه حدیث تو یک چیزی بگو فرهاد گفت این دختر دیگه دوست تو نیست مستخدم این خانه است فرانک گفت تو حق نداری این کار روبکنی فرهاد .فرهاد گفت من وخانم مهدوی حرفهامون را زدیم مخالفت شما هم چیزی را عوض نمی کنه مادربزرگ گفت این دختر فقط نوزده سالشه تو چه توقعی ازش داری؟فرهاد گفت خودش پیشنهادم را پذیرفت فرانک گفت تو فکر کردی مردم مسخرخ دست توهستند من اجازه نمی دهم با حدیث این رفتار رو بکنی فرهاد گفت خواهش می کنم سعی کنید عاقلانه بااین موضوع کناربیائید

مادر بزرگ عصبانی گفت مگر کار تو عاقلانه بوده؟ و روبه من گفت تو چراتن به این بچه بازی ها دادی؟ ازت توقع بیشتری داشتم گفتم من به پولش نیاز داشتم مادر بزرگ گفت اینم یک بازی جدید به باغض گفتم درسته ولی این بار کارگردانش نوه خودتان است من هم عروسک خیمه شب بازیش فرهاد گفت خواهش می کنم سعی نکنید با این حرفها بقیه را تحت تاثیر قرار بدهید من در ازای پولی که این دختر نیاز داشت بهش پیشنهاد کار دادم کجاش نادرسته؟ مادر بزرگ گفت من خودم بی شرط و شروط کمکش می کنم فرهاد گفت شما اصلا می دونید چقدر پول لازم داره؟ فرانک گفت حتما آن قدر بوده که قبول کرده پیشنهاد بی شرمانه تو را بپذیره فرهاد گفت هیچ کاری بی شرمانه نیست مادر بزرگ گفت همین الان حدیث را از این جا می بری فرهاد گفت امکان نداره ما به توافق رسیدیم و من زیر قولم نمی زنم مگر اینکه خودش بخوات بره فرانک گفت حدیث خواهش می کنم برو گفتم نه من خودم پیشنهادش را پذیرفتم مادر بزرگ گفت درست حرف بزنی ببینم چی شده؟ فرهاد گفت چشم بهتون می گم فرصت بدهید سپس زنگی رافشرد و با ورود الیه گفت این خانم از امروز به شما در کارها کمک می کنند به اتاقش راهنمائیش کن الیه متعجب گفت چی فرمودید آقا؟ فرهاد عصبانی و کلافه گفت باید برای توهم توضیح بدهم؟ الیه گفت ببخشید و روبه من گفت بفرمائید خانم فرهاد گفت لازم نیست باهاش رسمی رفتار کنی فرانک گفت دیگه کافیه فرهاد اعصابمون را بهم ریختی فرهاد روبه من گفت شما می تونید برید مادر بزرگ گفت تو جائی نمی ری گفتم من از کارم راضیم شما هم سخت نگیرید همیشه که اینجوری نمی مونه و به همراه الیه خارج شدیم الیه گفت من که سر از کارهای این پسر در نمی آورم لااقل تو بگو چه خبره گفتم متاسفم آقا من رو از گفتن منع کرده فقط می تونم بگم من مدتی همکار شما هستم الیه گفت از آقا فرهاد این کارها بعیده باید دلیل قانع کننده ای داشته باشه چیزی نگفتم و او هم دیگر سوالی نکرد... اتاقی که به من دادند نه چندان بزرگ ولی تمیز و مرتب بود تخت کهنه ای جلو پنجره خودنمایی می کرد انگار همه چیز برای ورودم آماده بود الیه گفت آقا چندشب پیش گفت اینجا را تمیز کنم گفتم مثل اینکه می دونسته چاره ای جز پذیرفتن پیشنهادش ندارم سپس کنار پنجره رفتم و گفتم خوبه لااقل این پنجره را داره می تونم هر روز شاهد طلوع و غروب خورشید باشم الیه گفت خیلی کنجکاوم بدونم چی شده که شما آن هم به این شکل به سوی این خانه رهسپار شدید لبخند تلخی زدم و گفتم سرنوشت من را به این جاکشاندن الیه سری از تاسف تکان داد و با گفتن امیدوارم فقط از سرناچاری تن به هرکاری ندهی اتاقم را ترک کرد

به الیه در کشیدن میز شام کمک کردم الیه خانم دلسوزانه گفت تو برو بشین من خودم میز شام را آماده می کنم گفتم نه بلاخره باید از یک جایی شروع کنم فقط سرش را به علامت تاسف تکان داد و چیزی نگفت سوپ را روی چرخ مخصوص گذاشتم و به سمت سالن غذاخوری حرکت کردم فرانک و مادر بزرگ تنها در سکوت به من که مشغول چیدن ظرفهای سوپ بودم می نگریستند هر سه ساکت بودند بلاخره فرهاد قانعشان کرده بود قصد ترک سالن را داشتم که فرهاد گفت به الیه بگو بیات میز را جمع کنید مثل اینکه امشب کسی میل به غذا ندارد مادر بزرگ گفت مگر تو با کارها اشتباهی برای آدم میزاری گوئی حرف مادر بزرگ تلنگری بود برای فرانک چون از جابر خاست و گریان آن جا را ترک کرد فرهاد عصبی گفت ببینید مادر بزرگ قراره این دختر چهار سال توی این خانه کار کنه بهتره به فرانک بفهمانی که لوس بازی را کنار بگذاره مادر بزرگ دلخور از جابر خاست و گفت نیست کارتو بچه بازی نبوده فرانک هم خواهر تو است و با این حرف آن جا را ترک کرد فرهاد گفت تو چرا بیکار ایستادی کارت رو بکن پوز خند من عصبی ترش کرد و ناخواسته دستم را که برای برداشتن بشقاب ها جلو برده بودم و گرفت و مرا کمی به سمت خودش گرفت و گفت تو که دیگه نباید شاکی باشی چون من دارم کمکت می کنم پس دست از تمسخر بردار فهمیدی بله قربان گفتم بیشتر عصبانیش کرد و گفت بله قربان وزهر مار گفتم پس من باید شما را چطور صدا کنم فرهاد جان؟ با این حرفم یکه ای خورد سریع دستم را رها کرد و از جابر خاست و با گفتن به کارها برس سریع آن جا را ترک کرد و من غمگین رفتنش را نظاره کردم چرا که با این کارهایش بیشتر از پیش مجذوبش می شدم.....

به اتاقم پناه برده بودم و از پنجره ستاره ها را تماشا می کردم احساس بغض عجیبی داشتم دلم هوای گریستن داشت ولی باید خوددار بودن را یاد می گرفتم ... با ضربه ای که به در اتاقم خورد به خود آمدم و با بفرمائید من فرانک وارد شد و گفت اجازه هست ؟ گفتم خواهش می کنم بفرمائید خانم دلخور گفت مسخره بازی در نیار حدیث تو شاید دوستیمان را فراموش کرده باشی ولی من نکردم و نخواهم کرد گفتم چرا ایستادی بیا بشین روی تخت چوبی نشست و گفت چرا حدیث ؟ چرا تن به خواسته فرهاد دادی ؟ گفتم برادرت بهتون نگفته ؟ گفت چرا ولی بازم نباید قبول می کردی گفتم اگر توجای من بودی چکاری می کردی غرور و شخصیتم مهمتر بود یا جون مادرم ؟ گفتم از دیگران کمک می گرفتی با بغض گفتم هیچ کس کمکم نکرد فرانک گفت من بیشتر از یک ساله ازت بی خبر بودم برام تعریف کن ببینم چی بهت گذشته گفتم بدترین سالهای

عمرم بود فرانک واقعا شکستم و حالا هم با کوهی از غم اینجام من در عرض یک هفته مجبور به پذیرفتن دو درخواست غیر منطقی شدم فرانک متعجب گفت منظورت چیه؟ ناچار تمام قضایا را برایش گفتم در مورد خواستگاری رئیسی و آمدن فرهاد و دادن پیشنهادش فرانک با دهانی باز از تعجب به من می نگریست وقتی سکوت کردم در آغوشم گرفت و او هم اشکهایش سرزیر شد و گفت تو دختر مهربانی هستی بخاطر سلامتی مادرت فداکاری می کنی هرکس جای تو بود همین کار را می کرد ولی من و مادر بزرگ کنارت هستیم فرهاد واقعا بی انصافی کرده ولی توهم به دل نگیر بالاخره مرده و غرورش جریحه دار شده همه چیز درست می شه گفتم من ازش ممنونم بالاخره کمکم کرد هرکس جای او بود شاید دیگه اصلا نسبت به من بی تفاوت می شد ولی من تا این جاهم ممنونش هستم فرانک گفت خودش هم داره عذاب می کشه من برادرم را می شناسم چیزی نگفتم و او هم در این مورد دیگه حرفی نزد دستش رافشردم و گفتم تو از خودت بگو چکار می کنی؟ گفت دانشگاه قبول شدم رشته مورد علاقه ام با خوشحالی در آغوش گرفتمش و تبریک گفتم با بغض گفت چرا دعا کردم هر جا هستی خوشحال و موفق باشی غافل از اینکه داری چه روزهای سختی را می گذرونی گفتم تولد من از اول یک اشتباه بود دستم رافشرد و گفت بودن تو در این جا می دونم خالی از دردیر نیست بهم قول بده مقاوم باشی و نزاری آدمهای بی ارزش خوردت کنند باشه؟ گفتم من وقتی درخواست برادرت را قبول کردم می دانستم چه روزهای سختی پیش رو دارم خودم را برای هر چیزی آماده کردم به تلخی لبخندی زد و از جابرخواست و گفت بهتره استراحت کن خسته ای گفتم من همیشه به دوستی با تو افتخار می کردم خوشحالم که حداقل کنارت هستم ولی ازت می خوام در برابر کارهای من حساسیت نشون ندی دلم نمی خوات فکر کنند احساس ضعف می کنم می خوام خودم مشکلاتم را حل کنم بهم قول بده صورتم را بوسید و گفت هر جور تو بخوای تو واقعاً روح بزرگی داری و قبل از اینکه من ریزش اشکهایش را ببینم اتاق را ترک کرد و من گرمی اشک را بر روی صورتم حس کردم.....

اینک یک ماه می شد که من ان جا بودم دیگر از حدیث گذشته خبری نبود پایه پای عمور جب شوهر الیه باغ را جارو می کردم آب حوض خالی می کردم غذا می پختم و روی هم رفته فرمایشات فرهاد را که تمامی نداشت اجرا می کردم...

مشغول آب دادن به گلها بودم که ماشین فرهاد نظرم را جلب کرد از ظاهرش پیدا بود که مدت زیادیست به کارواش نرفته پسر بی نظمی نبود ولی اینبار کوتاهی کرده بود هوس کردم ماشینش

را تمیز کنم در حال شستنش بودم که باصدایش که گفت فکرنمی کنم ازت خواسته بودم ماشینم را تمیز کنی؟ از جاپریدم و به اونگریستم پوز خندی زد و گفت یعنی تا این حد بیکاری که به ماشین شستن روی آوردی؟ گفتم ببخشید نمی دونستم دلخور می شید جلو آمد و گفت ولی کارت رو خوب بلدی بد نیست دهر بار به جای کارواش تو این کاررو انجام بدی چون سکوتم پاسخش بود گفت مشکل شنوائی پیدا کردی؟ یا وانمود می کنی که حرفهام را نمی شنوی؟ گفتم من کاملاً به گوشم ولی جوابی برای حرفهاتون ندارم گفت خوبه چون منم از دخترهای پر حرف و جوابگو خوشم نمیات گفتم قبلاً که خوشتون می آمد گفت من آدم دم دمی مزاجی هستم یک روز از یک چیز خوشم میات فرداش نمیات گفتم ولی مطمئنم از اذیت کردن من خوشتون میات و هیچ وقت خسته نمی شید گفت شما در این مدت از من آزاری دیدید؟ گفتم تحقیر کردن هم چیزی از آزار دادن کم نداره گفت از کدوم تحقیر حرف می زنی؟ گفتم از خورده فرمایشاتون که تمامی نداره گفت تو داری توی این خانه می کنی درضمن داری حقوق هم می گیری گفتم تمی دانستم وظیفه منه که تختتون رو مرتب کنم چایتون را شیرین کنم یا براتون مجله بخونم گفت بده سرگرم می شی کمتر فکرو خیال می کنی؟ گفتم شما از من یک آدم دیگه ساختید یک دختر در هیبت پسرها دائم کت و شلوار می پوشم مبادا دامنم زیر پام گیر کنه واز پله ها بیفتم من روزی بیست بارم بیشتر از پله ها بالا میروم فقط بخاطر فرمایشات شما گفتم خیلی خوبه اولین کسی هستی که داره از آقای خونه ایراد می گیره ولی اگر دلخوری می تونی بری با حرص گفتم من خودم رازیر دین شما نمی برم گفت نطقتم تموم شد برو شیر آب را ببند هدر رفت گفتم چشم آقا ولی اگر صلاح می دونید می تونید پول قبض این یک ماه بحساب من بزارید پوز خندی زد و گفت تو تا همین جاش هم تا خرخره زیر زیر قرض هستی پس برای من ادای آدمهای مایه دار را درنیار گفتم ببخشید که این حرف رامی زنی ولی همیشه از آدمهای از خود متشکر بیزار بودم خودتان را اصلاح کنید و در برابر چشمان متعجبش از اودور شدم....

در سالن مشغول گردگیری بودم که وارد شد و گفت اون روزنامه را برام بیار برو میوه هم بیار با حرص گفتم چشم آقا و به سمت آشپزخانه رفتم با حرص در حال چیدن میوه در جامیوه ای بودم وزیر لب غریدم پسره از خود متشکر حاضر نیست برای شکم خودش هم تبلی را کنار بزاره الیه خندید و گفت عصبانی به نظر می رسی گفتم اصلاً انگار این پسره کا روزندگی نداره که بیست و چهار ساعت خانه نشین شده من می دونم از عمد می مونه که من را دق مرگ کنه الیه خندید

وگفت پس خورده حساب شخصی دارید قصد پاسخ داشتم که عمور جب وارد شد وگفت حدیث بابا آقافرهاد سراغت رامی گیره گفتم خدابه دادم برسه الانه که بایدسین جین پس بدم وبه سمت سالن رفتم پوز خندیزد وگفت خوبه آشپزخانه نزدیک است گفتم ببخشید دیگه تکرار نمی شه آقا سیبی برداشت وگفت امیدوارم همین طور باشه باورود فرانک نفس راحتی کشیدم چون جلوی فرانک مراعات حالم را می کرد فرانک گفت فرهاد لباسهات راکجا گذاشتی می خوام بدم عمور جب بده خشک شوئی فرهاد گفت نیازی به خشک شوئی نیست مستخدم گرفتم برای همین کارها فرانک گفت بیخودگیرنده لباس مهمانی را که نمی شه توی خونه شست در ثانی تو همیشه میدادی خشک شوئی فرهادگفت دیگه نمی خوام بدم ایرادی داره؟ وروبه من گفت لباسها را گذاشتم روی تختم واسه شب آماده باشند فرانک دلخور آن جا را ترک کرد گفتم می تونم برم آقا گفت دوست ندارم آقا صدام کنی چندبار بگم گفتم درست نیست یک مستخدم اسم کوچیک شما راصداکنه گفت کسی از تو نظر نخواست در ضمن درستی یا نادرستیش را من مشخص می کنم گفتم چشم می تونم برم؟ گفت البته در ضمن فرداشب مهمان داریم لباسها آماده باشه گفتم این امرتان هم اجرامی شود گفت به الیه بگو فرداشب غذای موردعلاقه شهرزادجان رادرست کنه پوز خندم ازدیدش پنهان نماوند قصد ترک ان جار داشتم که گفت راستی فراموش کردم بگم بهرام هم هست فرصت خوبیه ازش حال مادرت راپرسی گفتم ممنون که لااقل این اجازه رابهیم می دهید گفت تو فکر کردی من کیم؟ شمر؟ گفتم صدر حمت به شمر بر خلاف تصورم باصدای بلند خندید وگفت برو به کارهات برس باگفتم چشم آقا چشم غره اش رانادیده گرفتم وان جار اترک کردم...

فردای آن روز برای مهمانی جنب وجوش زیادی در خانه برپا بود به خاله الیه که دستپاچه وسایل شام را حاضر می کرد نگریستم وگفتم چی شده خاله چرا این قدر دستپاچه هستی؟ گفت الان مهمانها می رسند ومن هنوز هیچ کارم رانکردم گفتم حالا مگر قراره کی بیات خودتان راعذاب ندهید گفت تو این دختر عمه شان رانمی شناسی آن قدر ایراد می گیره که نگو گفتم شما به آن دختر از خودمتشکر اهمیت ندهید گفت دلم نمی خوات دختری که من حکم مادرش را دارم بههم خورده بگیره در این چهارسال فرانک وآقافرهاد بههم بی حرمتی نکردندولی این دختره بی ادب متاسفانه آداب صحبت کردن را بلد نیست گفتم مقصر آقا فرهاده که بهش رو داده گفت بیچاره چی می تونه بگه گفتم امشب خودم پذیرائی می کنم الیه گفت نه مادر می ترسم بهت حرفی بزنه

که دلخورت کنه گفتم مهم نیست گفت زیاد باهاش هم کلام نشو مادر جان گفتم درسته که خدا از مال دنیا چیزی بهم نداده ولی این دختره را هم عددی حساب نمی کنم وبه احترام خانواده فرهمند احترامش رانگه داشتم خاله چیزی نگفت ومن هم ساکت شدم ودر آماده کردن شام کمکش کردم ...

هوا در حال تاریک شدن بود که مهمان ها از راه رسیدند هوا در حال تاریک شدن بود که مهمان ها از راه رسیدند هوا در حال تاریک شدن بود که مهمان ها از راه رسیدند خاله الیه وارد شد وگفت حدیث جان برای مهمان ها میوه ببر گفتم چند نفر هستند؟ گفت گفت هفت نفری هستند گفتم آقا فرهاد که گفت فقط دونفر هستند گفت مثل اینکه خواهر آقا بهرام وبرادر شهرزاد هم هستند از شنیدن نام بیتا رنگ از رویم پرید فکر او را نکرده بودم ولی بلاخره باید این حقیقت تلخ برملا می شد چرا که دیر یا زود از زبان شهرزاد می شنید ... باصدای خاله به خود آمدم وبه سوی سالن رفتم ضربه ای به در نواختم ووارد شدم وآهسته سلام کردم بهرام با دیدنم چهره اش درهم فرو رفت ولبخند تلخی زد وحالم را پرسید تشکر کردم وسینی را روی میز گذاشتم که مادر بزرگ گفت حدیث جان دخترها توی باغ هستند صداشون کن بهرام دستپاچه گفت نه بیتا نباید حدیث را این جا ببینه فرهاد با تمسخر گفت چرا؟ بهرام دلخور به اونگریست وگفت کاملاً واضح است فرهاد باهمان لحن گفت یعنی ممکنه بیتا جان از اینکه دختر خاله اش این جا کار می کنه دلخور بشود با صدای پسر جوانی که اصلاً متوجه اش نشده بودم به سمت او چرخیدم پسر جوان گفت این خانم دختر خاله بهرام است ؟ بغضم را فرو دادم وگفتم ایرادی داره ؟ من از اینکه بیتا یا هرکس دیگه من را این جا ببینه احساس شرم نمی کنم وقتی آدم کسی را برای کمک نداشته باشه که پشتیبانش باشند تن به هرکاری میدهند حتی بلاجبار فرهاد قصد گفتن حرفی را داشت که با ورود سه دختر ساکت شد بیتا از دیدنم مبهوت شد شهرزاد پوزخندی زد وگفت فکر می کردم با آن ناروئی که به این خانواده زدی دیگه روی برگشتن نداری فرانک گفت فکر نمی کنم بودن حدیث در این جا کسی را آزار بده شهرزاد گفت بس کن فرانک جان تو بازم داری از این دختر فریبکار دفاع می کنی فرانک گفت مواظب حرف زدنت باش دختر عمه عزیزتوی این خانه هیچ کس اجازه توهین نداره شهرزاد ناباور گفت تو به خاطر این دختره گدا گشته تو روی من ایستادی ؟ فرهاد عصبانی از جابر خاست وگفت دیگه تمومش کنید وروبه فرانک گفت لطفاً تو کاسه داغ تر از آش نشو فرانک بابغض گفت همش تقصیر تو است اگر یکبار اجازه میدادی اجازه این دختره از خودراضی رابدهم

هر حرفی را بی شرمانه بر زبان نمی آورد و گریان آن جا را ترک کرد فرهاد عصبی دستی در موهایش کشید و گفت من از جانب فرانک عذر می خواهم خودت می دونی حساسه شهرزاد با عشوه گفت دیگه زیادی لوسه ناخواسته بی تفاوت به بقیه از سالن بیرون زدم ولی هنوز به سمت آشپزخانه نرفته بودم که فرهاد مرا به نام خواند به او نگریستم و ناخواسته عصبانی گفتم چیه؟ دیگه چه فرمایشی داری؟ یا تحقیر شدنم راضیت نکرده؟ گفت خیلی جالبه من نمی فهمم این چه فیلمیه که راه انداختید گفتم من؟ یا شما؟ گفت شما خیلی حرف ها را باید نشنیده بگیرید گفتم چرا؟ چون به شما مقروضم؟ من... من.... هرچه کردم نتوانستم از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم نفسی کشید و گفت اگر می خوای اینجوری ادامه بدی وسایلت را جمع کن برگرد خانه تان عصبی نگاهش کردم و گفتم من خودم را زیر دین آدمی مثل تو نمی برم قصد گفتن حرفی را داشت که با نزدیک شدن شهرزاد ساکت شد شهرزاد گفت تو این جا چکاری کنی؟ ناخواسته گفتم دارند دستور می دهند که از تون عذرخواهی کنم شهرزاد گفت من نیاز به عذرخواهی این دختر ندارم بیا بریم فرهاد جان روزمان را خراب نکن فرهاد گفت باشه تو برو تا برم دنبال فرانک دلم نمی خوات بخاطر هیچ و پوچ روزمان را خراب کنه شهرزاد که از شنیدن این حرف سر ذوق آمده بود خنده ای بلند سرداد و باگفتم توی سالن منتظرتم عزیزم از ما دور شد قصد رفتن داشتیم که فرهاد دوباره صدایم کرد و گفت می خوام این قضیه همین جا تمام بشود فهمیدی؟ پوزخندی زدم و قصد رفتن داشتم که گفت به تو بودم فهمیدی؟ گفتم اگر بگم نه می خوای چکار کنی؟ من اجازه نمی دم که کسی با شخصیتیم بازی کنه حتی اگر سوگلی شما باشه آقا واز او دور شدم از دیدن فرانک در آشپزخانه جا خوردم فرانک با دیدنم گفت متاسفم گفتم تو چرا تاسف می خوری من خودم را برای شنیدن بدتر از این آماده کرده بودم فرانک گفت دیگه شورش را درآورده گفتم تونباید حساسیت به خرج بدی وگرنه او بدتر می کنه با ورود فرهاد هر دو ساکت شدیم فرانک به حالت قهر روی از او گرفت فرهاد خندان جلو آمد و دست دور گردنش انداخت و گفت با داداشی قهری؟ خودم را به تزئین سالاد سرگرم کردم فرانک گفت تو جلو مهمانها سکه یک پولم کردی فرهاد گفت غلط کردم خوبه؟ فرانک گفت نیازی به گفتن این حرف نیست فرهاد گفت پس آشتی؟ فرانک گفت قول میدی دیگه تکرار نشه؟ فرهاد گونه هایش را بوسید و گفت قربون خواهر مهربونم برم حالا پاشو بریم جلو مهمانها زشته فرانک گفت آمدنم یک شرط داره فرهاد گفت و آن شرط چیه؟ فرانک به من نگریست و گفت از شهرزاد بخوای از حدیث عذرخواهی کنه فرهاد متعجب گفت چه کار کنه؟ می خوای شهراد درباره دلخور بشه؟ فرانک گفت پس دلخوری حدیث چی؟ فرهاد

گفت حدیث خانم می دونه که نباید از دست شهرزاد دلخور بشه با تمسخر گفتم این یک دستوره؟ گفت شما باید مدت زیادی این جا کار کنید باید قدرت تحملتان را بالا ببرید گفتم پس امیدوارم دلخور نشوید اگر من از خودم دفاع کنم گفت مختاری هر کاری دوست داری بکنی و روبه فرانک گفت دیگه راضی شدی فرانک گفت داداش من گله بخدا پوزخندم از دید هیچ کدام پنهان نماند

خاله الیه میز شام را آماده کرده بود برای بردن دسر به سالن رفتم شهرزاد بادیدنم لبخندی زد و روبه فرهاد گفت فرهاد جان اگر دوبار حقوقی راکه به این دختر میدی بهش پیشنهاد کنم اجازه میدی در خدمت من باشی؟ فرانک عصبانیتش را با کوباندن لیوان بر روی میز نشان داد مادر بزرگ گفت شهرزاد جان حتما شنیده ای که می گویند کم گوی گزیده گوی چون در، شهرزاد وارفت و ساکت شد بهرام دلخور از جابر خاست و گفت ممنون شام خوشمزه ای بود فرهاد گفت ولی تو که چیزی نخوردی بهرام گفت اشتها کور شد فرهاد گفت من دلیلی برای بی اشتهائی تو نمی بینم بهرام گفت بی شرمی هم حدی داره من نمی تونم بشینم و ببینم که دختر عمه عزیزتان هر توهینی دلش می خوات می کنه شهرزاد گفت شما چرا دلخور می شید بیتا جان که می گه هیچ نسبتی با این دختر ندارید بهرام گفت بیتا غلط کرده و رو به شهرزاد گفت ببینید شهرزاد خانم اگر فکر کردید من اجازه میدهم خواهرم راه شما را برای توهین به حدیث ادامه بده کانلادر اشتباهید بیتا حق این کار رانداره بیتا عصبانی گفت من هر کاری دلم بخواه انجام میدم بهرام گفت همه ما می دونیم حدیث چرا داره تو این خانه کار می کنه اگر توهین هاتون را هم نشنیده می گیره بخاطر تحمل زیادشه پس شما هم مراقب رفتارتان باشید..... با صدای کف زدن فرهاد همه نظرها به سمت او چرخید فرهاد از جابر خاست و گفت سخنرانی جالبی بود بهرام جان سپس عصبانی ادامه داد من به هیچ کدام از شما اجازه نمی دم که در زندگی خصوصی ما دخالت کنید احترام همگیتان واجب است ولی خوشحال می شم کاری به مستخدم خانه من نداشته باشید این خانم به هر دلیلی این جاهست مهم نیست مهم اینه که فعلاً کارمند منم پس ممنون می شم برای من ادای آدمهای شریف و دلسوز را در نیارید بهرام دلخور گفت پاشو بیتا بهتره زحمت راکم کنیم فرهاد حالش خوب نیست نمی شه باهاش حرف زد بیتا از جابر خاست بهرام از فرانک و مادر بزرگ عذر خواست و بی تفاوت به بقیه آن جا راترک کرد فرهاد با گفتن من راببخشید حالم خوب نیست مجبورید بقیه مهمانی را تنها سپری کنید آن جا راترک کرد دیگر نیاستادم و من هم آن جا راترک کردم شهرزاد

وشهریار هم خیلی زود مهمانی را ترک کردند و خانه در سکوت وهم آمیزی فرو رفت دلم گرفته بود و برای تغییر هوا از اتاقم خارج شدم و به حیاط خانه رفتم و روی تاپ نشستم ماه در وسط آسمان خودنمایی می کرد چقدر دلم هوای پدر و مادر را کرده بود از بهرام شنیدم که مادر بعد از عمل بهبود پیدا کرده و فرهاد به قولش عمل کرده چقدر دلم می خواست کنارم بود آرام زمزمه کردم کجائی مادر کجائی تاببینی دخترت چطور آلت دست این پسر خودخواه شده کجائی تاببینی پنجره دلش دیگر رو به طلوع عشق باز نمی باشد ماههاست که نظاره گر غروب عشقش می باشد کجائی تاببینی دخترت در زیر تحقیر و آزار خرد شده است کجائی تاببینی دختر نازنینت یک فنا شده بیچاره است کجائی تاببینی حدیث داغون و شکست خورده استهق هق گریه ام در فضا طنین انداخت ای کاش می توانستم از این خانه می گریختم ولی نمی خواستم فرهاد فکر کند اینبار هم فریبش دادم ولی دیگر تحمل نداشتم کاش می توانستم به آقای رئیسی متوسل بشوم شاید زندگی در کنار او بهتر از تحقیر شدن بود ولی با عشق فرهاد که در دلم ریشه داشت چه می کردم خود را نمی توانستم بفریبم من شیفته اش بودم با وجود تمام آزار واذیت هایش دیدنش عطش عشقم را سیراب می کرد ولی در عمق چشمان خمارش خبری از عشق نبود دیگر گرمی نگاهش را لمس نمی کردم ولی حق من این نبود؟.....باسایه کسی ترسان سر برگرداندم و در میان ازدحام اشک فرهاد را دیدم سریع اشکهایم را پاک کردم بدون تعارف کنارم روی تاب نشست و فقط به من نگریست سرم را پائین انداختم و گفتم ببخشید نمی خواستم بیدارتان کنم گفتم من خواب نبودم ولی میدونی ساعت چنده؟ گفتم از زمانی که پایه این خانه گذاشتم دیگر گذر زمان برام مهم نیست گفتم ساعت از نیمه شب هم گذشته گفتم پس چرا شما بیدارید گفت وقتی اعصابم بهم ریخته باشه خوابم نمی بره گفتم ببخشید دلم نمی خواست شبتون را خراب کنم گفتم مهم نیست گفتم من دلم برای خانوادم تنگ شده اجازه بدهید به دیدنش بروم سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت ما با هم قول و قرارهایی گذاشته بودیم درسته؟ گفتم مگر دیدنش چه ایرادی داره؟ گفتم جدائی براشون سخت می شه نمی خوام عذاب بکشند گفتم این جوری هم من عذاب می کشم گفتم عادت می کنی با بغض گفتم تو خیلی سنگدلی آخه منم آدمم دل دارم آن ها خانواده من هستند گفتم دیگه از امشب به بعد نمی خوام در این باره چیزی بشنوم باز هم اشکهایم جاری شد و گفتم باشه مهم نیست من خودم را دادم دست سرنوشت گفتم خوشحالم که دختر عاقلی هستی سپس از جابر خاست و قصد رفتن داشت که گفتم من آن قدرها هم عاقل نیستم تا جائی که می تونم تحمل می کنم وقتی هم به آخر خط رسیدم خودم را برای همیشه از

این زندگی نکبت بار خلاص می کنم حتی اگر عذاب آخرت را به جان بخرم ... احساس کردم
برخود لرزید ولی تنها نگاه مضطربش را به من دوخت وبدون حرفی ترکم کرد.....

با آمدن زمستان خدا رحمتش را ارزانی کرد وزمین را سفیدپوش کرداینک دوروز می شد که برف
می بارید وهمه جا را پوشانده بود ورفت وآمد را مشکل کرده بود برای همه قهوه بردم فرهاد که
کنار شومینه نشسته بود گفت این روزها عمورجب پیداش نیست اگر دیدیش بگو حرفهای حیاط
را کمی پاروکنه ممکنه بقیه سر بخورند واتفاقی براشون بیفته گفتم عمو این روزها ناخوش احواله
گفت زنگ بزنی یکی بیات پاروکنه گفتم چشم می تونم برم با تکان سر پاسخ مثبت داد ومن آن
جا راترک کردم با شروع روز سوم بارش برف قطع شد ولی هنوز هواسرد وسوزناک بودعمو رجب
هنوز بهبود پیدانکرده بود کاریابی هم کسی را نفرستاده بود ناچار پارو را برداشتم تا لااقل
مسیری را برای رفت وآمد باز کنم سرما تا استخوانم نفوذ می کرد شال را دور گردنم پیچیدم
وشروع به پارو کردن کردم دلم می خاست به عمو رجب کمک کنم ولی سوزش سرما اشکم را
درآورده بود وناخواسته لیز خوردم وبا سر دربرفها فرو رفتم صورتم در اثرسردی کبود شده ود
ولرزش دندانهایم هم بیشتر شده بود ولی باید کارم راتمام می کردم از جابرخاستم وبرفها را از
روی لباسم تکاندم وپارو را برداشتم وقصد ادامه کارم را داشتم که دستس عصبانی پارو را ازم
گرفت برگشتم وفرهاد را دیدم عصبانی گفت تو داری چکارمی کنی؟گفتم خودتون گفتید برف ها
را پارو کنیم گفت من از تو خواستم که پارو کنی؟گفتم عمو رجب مریضه نمی تونست این کار
رابکنه کاریابی هم کسی را نفرستاده پارو رو بطرفی پرت کرد وگفت به درک نمی خواست پارو
کنی سپس صورتم را بالاگرفت وگفت ببین با خودش چکارکرده بروداخل گفتم دیگه داره تموم
می شه گفت لازم نیست تمومش کنی ودستم را دردستهای گرم ومردانه اش گرفت وبه سمت
داخل حرکت کرد کنار شومینه نشاندم وبا صدای بلند الیه را صداکرد وگفت برای حدیث لباس
گرم بیار الیه گفت ولی حدیث لباس گرم نداره فرهاد گفت پلیورمن را ازاتاقم بیار دقایقی بعد
خاله الیه پلیور را به فرهاد داد فرهاد گفت دوتافنجان قهوه هم بیار با خروج خاله الیه پلیور رابه
سمتم گرفت وگفت بپوش تا گرم بشی قصد مخالفت داشتم اما با دیدن چهره خشمگینش
پشیمان شدم وضمن پوشیدنش تشکرکردم با خوردن قهوه حسابی گرم شدم فرهاد لبخندی زد
وگفت گرم شدی گفتم ممنون گفت دیگه نبینم از این کارها کنی گفتم چشم گفت چرا بهم نگفتی
لباس گرم نداری گفتم خانه به اندازه کافی گرمه منم که زیاد بیرون نمی روم گفت تو همیشه

لجهاز بودی سپس از جابر خاست و گفت پاشو حاضر شو باید بریم بیرون گفتم توی این سرما؟ گفت ماشین بخاری داره و قبل از اینکه اجازه اظهار نظری به من بدهد سالن را ترک کرد

ناچار به همراه فرهاد راهی شدم خودش پشت فرمان نشست و در جلو را برایم گشود سوار شدم واو ضمن حرکت بخاری ماشین را روشن کرد در تمام طول مسیر هردوساکت بودیم هوای ماشین گرم بود دلم نمی خواست پیاده شوم ولی با توقف ماشین من راهم مجبور به پیاده شدن کرد ابتدا وارد مغازه گرم کن ها شد فقط از من درمورد رنگش سوال کرد بدون حرفی پلیورموردنظرش را خرید. خریدش با چند دست پلیور و دو دست پوتین به اتمام رسید و دوباره به راه افتاد که معترض گفتم مگر خریدتان تمام نشد؟ نگاهم کرد و گفت خسته شدی؟ گفتم نه ولی می توانم بپرسم این همه خرید واسه چیه؟ گفت واسه چیه یا واسه کیه؟ گفتم چه فرقی می کنه؟ گفت فرق می کنه گفتم الان وقت گرفتن غلط من نیست بیا برگردیم گفت بریم لااقل یک چیزی بخوریم گفتم من میل ندارم بریم خونه گفت باشه هر جور تو بخوای و هردو به سمت ماشین حرکت کردیم فرهاد بسته ها را در عقب گذاشت و هردو در ماشین نشستیم واو حرکت کرد احساس خوبی داشتم این اولین بار بود که بعد از مدتها عطر وجودش را لمس می کردم مثل گذشته مهربان و دوست داشتنی شده بود سرم رابه عقب تکیه دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم که صدای گرمش به گوشم رسید خوابت میات؟ گفتم هوای ماشین آن قدر دلچسبه که آدم را خواب آلود می کنه لبخندی زد و گفت پس شنیدن یک آهنگ در این محیط دلچسب خالی از لطف نیست و بدون پرسیدن نظر من ضبط ماشین را روشن کرد و دقایقی بعد صدای خواننده سکوت را درهم شکست:

بهش بگین بی خبرم پرسید عشقمون چی شد

چشم سیاش طرز نگاش حجب و حیاش مال کی شد؟

اونی که تازه آمد و توی دلم خاطره شد بهش بگین با رفتنش کار دلم یک سره شد

پرزد و رفت حتی برام خط و نشونم نکشید رفت و نشست رو شونه اونکه به فکرم نرسید

بهش بگین همین روزها توی دلم می کشمش خدا نیاره اون روزو بیفته چشمام تو چشمش

دیوونه بود امانم دیوونه تر از عشق اون قلبمو زد بنامشو پرزد و رفت از آشیون

سنگینی نگاه فرهاد را بر روی خود احساس می کردم دیگر شادی لحظات پیش از وجودم رخت بسته و جای خودش را به غم داده بود فرهاد آرام گفت چرا ساکتی؟ نگاهی کردم و گفتم چرا از من خواستید که شما را در خرید همراهی کنم؟ گفت ایرادی داره؟ دوما این قدر رسمی صحبت نکن گفتم شما در هر موقعیتی آقای خانه هستید و من باید مراقب رفتارم باشم در ثانی اگر کسی ما را باهم ببیند می دونید چه فکری که نمی کنه خونسرد پرسید مثلاً چه فکری؟ گفتم کاش خود فرانک را آورده بودید تا براش خرید کنید گفت ولی من برای فرانک خرید نکردم متعجب گفتم پس این همه کادو برای کیه؟ گفت خب معلومه واسه تو گفتم واسه من؟ ولی من نیازی ندارم گفت دوست داشتم واست خرید کنم گفتم ممنون ولی من نمی تونم قبول کنم گفت منظورت اینه که هدیه ها راپس می دهی؟ گفتم من قصد بی حرمتی ندارم ولی واقعا نیاز ندارم اگر داشته باشم ترجیح میدهم خودم تهیه کنم پوزخندی زد و گفت فکر کردی با قبول این هدیه ها مدیونم می شوی سکوتم پاسخش بود گفت ولی تو باید این هدیه ها را قبول کنی گفتم چه جالب نمی دانستم گرفتن هدیه هم باید بلا اجبار و به دستور شما باشد گفت من به مادرتان قول دادم که مراقب سلامتی شما باشم گفتم شما لطف دارید ولی.... دلخور حرفم را برید و گفت من حوصله جروبحث ندارم اگر نمی خوای باشه میدمشون به فرانک چیزی نگفتم و او هم ساکت شد ولی عصبانی بود با چنان سرعتی رانندگی می کرد که نزدیک بود قالب تهی کنم ولی جرات اعتراض نداشتم جلو خانه بوق زد و عمو رجب در را گشود وارد شد قبل از پیاده شدنم بازویم را گرفت و گفت من فقط بخاطر خوشحال کردن تو این هدیه ها را خریدم پس قبولشان کن گفتم نمی تونم آقا فرهاد عصبانی گفت این قدر نگو آقا گفتم چشم ولی من نمی تونم قبولشون کنم در کم کن سرش را تکان داد و گفت خیلی خب ولی یادت باشه خودت خواستی و عصبانی روبه عمو رجب گفت عمو بیا این جا عمو رجبی بطرف مادوید و گفت کاری داشتید آقا فرهاد سوئیچ را بطرفش گرفت و گفت وسایل پشت ماشین را بردار فردا بده به یک مستحق و بدون حرفی به سمت سالن به راه افتاد من هم پشت سرش قصد بالا رفتن از پله ها را داشت که صدایش کردم فرهاد؟ چشمان سرد و بی روحش رابه من دوخت گفتم واقعا متاسفم پذیرفتن هدیه ها آن هم از جانب تو برام مشکله به سردی گفت دیگه مهم نیست گفتم وقتی قدم به این خانه گذاشتم فهمیدم که باید عشقی را که زمانی بهم داشتیم فراموش کنم دلم نمی خوات دوباره با محبت های تو خاکستر آن عشق فوران کند بابی رحمی پوزخندی زد و گفت نکنه فکر کردی من قصدم از دان هدایا ابراز محبت بوده؟ گفتم اگر این جور

بود باکمال میل هدایا را می پذیرفتم ولی قبول اینکه بخوای برام دلسوزی کنی مشکله گفت بهتره همه چیز را فراموش کنیو بدون حرفی از پله ها بالا رفت و من گریان رفتنش را نظاره کردم....

اینک یک سال می شد که قدم به این خانه گذاشته بودم با نزدیک شدن سال جدید خانه هم حال وهوای دیگری پیدا کرده بود آقای فرهمند تلفن کرده و گفته بود که نمی تواند امسال در کنار خانواده اش باشد و قصد سفر به خارج از کشور را دارد فرانک از این موضوع دلخور بود ولی بلاخره فرهاد قانعش کرد... من والیه خانم هم به همراه چند نفر که فرهاد استخدام کرد مشغول تمیز کردن خانه بودیم مسئولیت تمیز کردن اتاق فرهاد را من به عهده گرفتم پس به اتاقش رفتم تا به حال جرات نکرده بودم که درست اتاقش را نظاره کنم عکس دونفره ای از او و فرانک در روی میز کارش خودنمایی می کرد همیشه به محبتی که بین این خواهر و برادر بود غبطه می خوردم اگر خدا به من هم خواهری برادری نصیب کرده بود تا این حد احساس تنهایی نمی کردم بغض را فرو دادم و شروع به کار کردم در حال جمع کردن وسایل روی تختش بودم که نوشته هائی نظرم را جلب کرد برگه ها را برداشتم که عکسی از مابین آنها بر زمین افتاد خمشدم و عکس را برداشتم با دیدن عکس خودم که در کنار فرانک گرفته بودم جاخوردم این عکس دست فرهاد چه می کرد کنجکاو شدم و شروع به خواندن نوشته هایش کردم :

نمی دانم از کجا شروع کنم از تمام سالهائی که احساس پوچی می کردم از آن سالهائی که با رفتن مادر آغوش گرم پدر را هم از دست دادیم از تنهایی خودم یا خواهرم از دلتنگی هائی که شانه های مردانه ام را زیر سنگینی خود گرفت اما با این وجود رفتن مادر را قبول کردم چون خواست خدا بود بی محبتی پدر را پای سرنوشت نهادم اما رفتن او.... نمی دانم چرا سرنوشت او را در مسیر راهم قرار داد چرا در اولین برخورد لبخند شیرینش قلبم را دگرگون کرد چشمهای سحرآمیزش دلم را ربود بدون اینکه بخواهم بپذیرم کیست واز کجا آمده؟ نقشش در زندگی من چیست؟ بدون عقل به فرمان دل جلو رفتم ام وقتی فهمیدم فریبم داده ازش متنفر شدم دلم می خواست انتقام بگیرم ولی قلبم اجازه نداد پس تصمیم گرفتم فراموشش کنم ولی سرنوشت ناخواسته او را در مسیر راهم قرار داد از آزار دادنش هم لذت می برم هم غمگین می شوم چرا که خود را نمی توانم فریب بدهم تمام زندگیم این دختر است بارها می خواستم قول و قرارمان را بشکنم و رهایش کنم ولی ترس از دست دادنش ترس ندیدنش اجازه این کار را به من نمیدهد هرچند می دانم که دارد عذاب می کشد نمی دانم باید چه کنم جنگیدن با احساسم هم فائیده ندارد چون فراموش کردنش

محال است دوستش دارم از هر قشری که می خواهد باشد ای کاش می توانستم این غرور لعنتی را کنار بگذارم و از او بخواهم برای همیشه در کنارم بماند تا او و خانواده اش را خوشبخت کنم ولی نمی توانم این غرور لعنتی اجازه نمی دهد پس هکه چیز را به زمان واگذار می کنم شاید آن روز..... با دستی که برگه ها را از دستم کشید برگشتم با دیدن چهاره عصبانی فرهاد ناخواسته ترسان از جابر خاستم آن قدر عصبانی بود که دستش در هوا چرخید و بر روی صورتم پائین آمد گریان فقط به او چشم دوختم گفت تو هنوز یاد نگرفتی به وسایل شخصی کسی دست نزن

چیزی نگفتم برگه ها را پاره پاره کرد و گفت چقدر از این چرندیات را خوندی؟ با صدای دورگه ای گفتم آن قدر که بفهمم چه احساسی به من دارید عصبانی تر بازویم را گرفت و به طرف در کشید و گفت از این اتاق برو بیرون دیگه هم تا من اجازه ندادم حق داخل شدن به این اتاق را نداری

فهمیدی؟ بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم من برای تمیز کردن اتاقتان آمده بودم گفت تو غلط کردی مگر الیه نبود گفتم من برای این کار استخدام شدم فراموش کردی گفت تو نمی خوات به من یادآوری کنی گفتم من اجازه نمی دهم که توهن کاری دوست داری انجام بدهی مگر من شدم مضحکه دست تو اصلاً به چه حقی دست روی من دراز کردی گفت مطمئن باش اگر بازم تکرار کنی همین کار را تکرار می کنم تا یادگیری فضولی کردن چه عواقبی دارد گریان گفتم من هر کاری دلم بخواهد انجام میدم به تو هم مربوط نیست و سریع از اتاقش دور شدم اشک چون سیل بر صورتم جاری بود آن قدر که دیدگانم را تار کرده و هنگام پائین رفتن از پله ها جلویم رانیدم و از چند پله بطرف پائین سقوط کردم با صدای فریادم فرانک و فرهاد سراسیمه از اتاقهایشان بیرون دویدند درد عجیبی را در دستم احساس می کردم نمی دانم از درد دستم بود یا از شکستن قلبم که حق حق گریه ام در فضا طنین انداخته بود فرانک نگران پرسید خوبی؟ گفتم نه دستم درد می کنه فرهاد مبهوت ایستاده و ما را تماشا می کرد فرانک گفت چرا ایستادی یک کاری بکن

حدیث درد داره گوئی تازه به خود آمد روبه فرانک گفت تا تو ببریش توی حیاط من سوئیچ را می آورم و با این حرف از پله ها بالا دوید در تمام مسیر راه فقط گریه می کردم گوئی درد دستم بهانه ای بود برای خالی کردن عقده هایم.... دکتر شکستگی جزئی را تشخیص داد و دستم را گچ گرفتند و سپس راهی خانه شدیم مادر بزرگ نگران انتظارمان را می کشید با دیدن گچ دستم گفت چه بلایی سر خودت آوردی؟ فرانک گفت از پله ها پرت شده پائین مادر بزرگ گفت حواست کجا بوده؟ به فرهاد نگرستم و چیزی نگفتم فرهاد نفسی کشید و گفت بهتره حدیث را ببری اتاقش باید استراحت کنه و با این حرف خودش آن جا را ترک کرد و فرانک من را تا اتاقم همراهی کرد.....

به خاطر گچ دستم مجبور بودم که چند روز استراحت کنم چیزی که بیش از پیش غمگینم کرده بود این بود که فرهاد حضورم رانادیده گرفته بود حتی به خودش زحمت یک عذرخواهی کردن نداد من هم سعی می کردم کمتر در برابرش ظاهر شوم

چیزی به تحویل سال نمانده بود تنها در اتاقم گوشه ای نشسته بودم که ضربه ای به در خورد و مادر بزرگ وارد شد و گفت چرا تنها نشستی دخترم؟ گفتم دارم از پشت پنجره آخرین لحظات سال را نظاره می کنم لبخندی زد و گفت پاشو بیا الان سال تحویل می شه گفتم نه اینجا راحت ترم گفت ولی توی این خانه رسمه هنگام تحویل سال همه حتی الیه وعمو رجب سر یک سفره می شینیم گفتم نه مادر بزرگ دربین شما جایی برای من نیست گفت این حرف را نزن همه منتظر تو هستند به اصرار مادر بزرگ به همراهش از اتاق خارج شدم همگی پشت میز نشسته و منتظر تحویل سال بودند فرانک با دیدنم لبخندی زد و از جابر خاست و دستم را گرفت و کنار خود نشاند فرهاد فقط درسکوت به من نگریست عمو رجب دعای تحویل سال را با صدای بلند می خواند چقدر دلم می خواست اینک کنار خانواده ام بودم می دانستم که آنها هم دلتنگ تنها فرزندشان هستند چقدر احمق بودم که قدرشان را ندانستم قدر شانه های گرم مادر دستهای پینه پدر آغوش گرمش و خانه کاهگلی ولی پر صفایمان را .. آخ که چه دختر احمقی بودم..... با صدای فرانک که گفت حالت خوبه حدیث؟ به خود آمدم و همه را که دلسوزانه به من می نگریستند متوجه خودم دیدم اشکهایم را از صورت زدودم و گفتم و ببخشید یاد پدر و مادرم من را به گریه انداخت مادر بزرگ لبخندی زد و گفت می دونم که ما جای خانواده ات رانمی گیریم عزیزم ولی ما راهم مثل آنها بدون لبخند تلخی زدم و گفتم ممنون مادر بزرگ دیگر کسی چیزی نگفت ولی سنگینی نگاه فرهاد را بر روی خود احساس می کردم ولی به اون نگریستم می دانستم که اگر چشمم به چشمش بیفتد کنترل اشکهایم را نخواهم داشت ... با صدای شلیک سال جدید آغاز شد فرهاد و فرانک مادر بزرگ را بوسیدند و سال جدید را تبریک گفتند سپس بقیه هم مشغول به تبریک کردند به فرهاد نگریستم و آرام گفتم عیدتان مبارک آقا فرهاد چشمان سرد و بی روحش را به من دوخت و گفت ممنون عید شما هم مبارک از لحن غریبانه اش قلبم به درد آمد ولی برایم مهم نبود چرا که می دانستم نقش بازی می کند و واقعا دوستم دارد ... خانواده فرهمند هدایائی را به رسم احترام به خاله و عمو رجب تقدیم کردند و آن ها پس از تشکر فراوان سالن را ترک کردند تا تدارک ناهار را ببینند من هم از جابر خاستم که فرانک گفت بشین حدیث جان کجا؟ گفتم برم به خاله الیه

کمک کنم مادر بزرگ گفت تو که با این دستت کاری ازت ساخته نیست پس راحت استراحت کن فرانک از جابر خاست و گفت یک دقیقه وایسا الان برمی گردم وسالن را ترک کرد پس از دقایقی در حالی که دوبسته در دستش بود وارد شد وبسته ها را جلویم گذاشت وگفت این هدایا از طرف من ومادر بزرگه امیدوارم خوشت بیاید چشمان اشک آلودم را به آن دو دوختم وگفتم واقعا نمی دونم چطور تشکر کنم مادر بزرگ گفت تشکر لازم نیست تو هم مثل فرانک واسمون عزیزی بماند که بقیه چطور فکری دارند فرهاد که مادر بزرگ را متوجه خود دید از جابر خاست وباگفتم بهتره من تنهاتون بزارم قصد رفتن داشت که فرانک گفت پس هدایای تو کجاست؟ فرهاد لبخندی زد وگفت هدایای تو ومادر بزرگ همیشه پیش من محفوظه بهتره به اتاقت یک سری بزنی فرانک گفت وهدیه حدیث چی؟ فرهاد به من نگریست وگفت ببخشید فرصت خرید پیدا نکردم لبخند تلخی زدم وگفتم مهم نیست فرهاد گفت هر چند اگر خریده بودم هم نصیب سطل آشغال می شد درسته؟ گفتم نه اینبار نمی شد چون ارزش معنویش بیشتر بود جاکشود وباگفتن کوتاهی من راببخشید آن جا را ترک کرد

هنوز یک ساعت از تحویل سال هم نمی گذشت که شهرزاد به آن جا آمد دیگر ماندن جایز نبود به اتاقم رفتم تنها آرزویم دیدن خانواده ام بود ولی می دانستم که بخاطر لجبازی فرهاد این آرزو برآورده نخواهد شد از اینکه بخاطر گچ دستم مجبور به حبس خود در اتاق بودم دلخور بودم لاف با سرگرم کردن خود ساعاتی از فکر وخیال آسوده می شدم ولی اینک مجبور بودم که در اتاقم گذر ساعات را تماشا کنم روی تختم دراز کشیده بودم وسعی کردم با یادآوری خاطرات خوش گذشته خود را سرگرم کنم آن قدر در خاطرات غرق بودم که گذر زمان را فراموش کردم باضربه ای که به در اتاقم خورد به خود آمدم وبا بفرمائیدم خاله الیه وارد شد وگفت حدیث آقا باتو کارداره گفتم چکارداره؟ گفت من نمی دونم توسالن غذاخوری منتظر ته بهتره معطلشون نکنی از جابر خاستم وبه سوی سالن رفتم همگی پشت میز نشسته بودند گفتم با من کاری داشتید آقا فرهاد؟ شهرزاد پوزخندی زد وگفت فرهاد جان فکر نمی کنی درست نباشه یک مستخدم اربابش را با نام کوچیک صدا کنه؟ فرهاد گفت شهرزاد جان خواهش می کنم امروز کنایه هات را کنار بزار دلم نمی خوات اولین روز از سال جدید با اوقات تلخی شروع شود شهرزاد دلخور شد ولی چیزی نگفت فرهاد روبه من کرد وگفت بیا جلو کنار فرانک بشین متعجب از درخواستش گفتم برای چی؟ گفت دوست دارم امروز ناهار را در کنار ما بخوری شهرزاد ناباور گفت چه کار کنه؟ فرانک سعی

کرد پوزخندش رامخفی کند وگفت شهرزاد جان کاملاً معلومه که چی گفت شهرزاد گفت خوبه وال... تاحالا ندیدم آدم این قدر مستخدم خانه اش را تحویل بگیره امروز بصرف ناهار دعوتش می کنید خدا داند آینده چی می شه گفتم حق با شهرزاد خانمه من خودم را در موقعیتی نمی بینم که ناهار را درکنار شما صرف کنم فرهاد گفت کسی نظر شما را نپرسید بهتره بدونی این یک دستوره پس بشین وبهانه نیار ناچار کنار فرانک نشستم درتمام مدت صرف غذا نگاه شهرزاد را به روی خود احساس می کردم دستم به وضوح می لرزید واشتهایم کور شده بود ناچار روبه فرهاد کردم وگفتم من میلی به غذا ندارم ممکنه میز ناهار را ترک کنم؟ گفت ولی غذای شما هنوز دست نخورده باقی مانده گفتم باور کنید اشتها ندارم شهرزاد باتمسخر گفت شایدم غذا به مزاجت خوش نیامده گفتم غذا عالی بود من اشتها ندارم فرهاد گفت خیلی خب می تونید برید از جابر خاستم وگفتم ممنون که من را به صرف ناهار دعوت کردید مادر بزرگ لبخندی زد وگفت از بودن تو در جمعمان خوشحال شدیم شهرزاد گفت صدالبته خصوصا پسر دائی عزیزم که دوباره عقل داره از سرش می پره فرانک گفت منظور؟ شهرزاد گفت این دختره مهره مار داره وگرنه عاقل از یک سنگ دوبار نمی خوره آنم آدم پر ادعائی مثل فرهاد سپس از جابر خاست وگفت برای من مهم نیست فرهاد جان ولی یک کم خودت راجمع وجور کن فرهاد گفت کجای کار من اشتباست؟ شهرزاد گفت یعنی خودت نمی دونی؟ فرهاد گفت من فقط این را می دونم که از این دختر خواستم با مانا ناهار بخوره ایرادش کجاست؟ شهرزاد گفت چرا؟ دلیلی نداره؟ فرهاد گفت این دختر اولین باره از جمع خانواده اش جدا شده من می خواستم احساس غربیی نکنه همین فرانک از جابر خاست وگفت دلیلی نمی بینم که تو به شهرزاد جواب پس بدی فرهاد گفت بزار من همه را از اشتباه در بیارم یک وقت دچار سوتفاهم نشید من فقط نخواستم این دختر تنها باشه همین بغضم را فرو دادم وگفتم از ترحمتان ممنونم ولی خواهش می کنم واسه خودتون نگه دارید من نیازی به ترحم شما ندارم آقا مادر بزرگ گفت حق با شهرزاده تو پاک عقلت را از دست دادی پسری که من بزرگ کردم این قدر سنگدل وخودخواه نبود متاسفم که این قدر ترسو ودم دمی مزاجی سپس از جابر خاست وگفت بهتره ما از اینجا بریم وروبه من گفت این دختر برای من مثل فرانکه شهرزاد جان ،اگر می دونی دیدن این دختر اذیت می کنه بهتره یک فکری به حال خودت کنی چون حدیث سه سال دیگه مهمان ماست شهرزاد از عصبانیت کبود شد وباگفتن دستت درد نکنه مادر بزرگ من رابه غریبه فروختید آن جارا ترک کرد وفرهاد هم برخاست وآن جا را ترک کرد فرانک گفت حقشه کاش بره ودیگه برنگرده مادر بزرگ گفت نترس بخاطر فرهاد شب نشده دوباره

برگشته البته خدائی دل بی کینه ای داره گفتم ممنون مادر بزرگ که ازم حمایت کردید مادر بزرگ
گفت این کمترین کاره که می تونم برات بکنم گفتم باز ممنون و مادر بزرگ لبخندی زد
و دیگری چیزی نگفت....

شش روز از عید گذشته بود که من برای باز کردن گچ دستم قصد رفتن به بیمارستان را داشتم
هرچه خاله اصرار کرد که مرا همراهی کند نپذیرفتم فرانک و مادر بزرگ هم در خانه نبودند تنها از
خانه خارج شدم هنوز به سر خیابان نرسیده بودم که با صدای بوق ماشینی برگشتم و فرهاد را
دیدم خود را بی تفاوت نشان دادم که شیشه را پائین کشید و گفت داری کجا میری؟ گفتم نترسید
تفریح نمیرم میرم گچ دستم را باز کنم گفت تنها؟ با تمسخر گفتم مگر توی این خانه کسی را هم
دارم؟ در جلو راگشود و گفت سوار شو در رابستم و گفتم ممنون من به ترحم شما نیاز ندارم گفت
هر جور راحتی و گاز داد و از من دور شد و من هم به سوی ایستگاه اتوبوس رفتم ولی دوباره جلوی
پایم ترمز کرد و عصبانی گفت سوار شو این یک دستوره گفتم واگر نخوام دستورتان را
اجرا کنم؟ گفت مطمئن باش به ضررت تموم می شه پس برای من لوس بازی درنیار ناچار در عقب
راگشودم و دلخور نشستیم پوزخندی زد و حرکت کرد ولی مشخص بود از سکوت ایجاد شده راضی
نبود چون پرسید چرا این قدر زود میخوای گچ دستت را باز کنی؟ گفتم از بیکاری خسته شدم
گفت از استراحت بدت میات؟ گفتم دلم می خوات خودم را با کار سرگرم کنم بلکه کمتر فکر کنم
گفت به نظرت امسال چطور سالی می شه؟ گفتم سالی که نکوست از بهارش پیداست برای من که
سال جالبی نخواهد بود گفت چرا؟ گفتم چون جز دلتنگی چیزی برای من به ارمغان نیاورده گفت
دلتنگی واسه خانواده ات؟ گفتم نمی دانم در چه حالی هستند؟ گفت خوبند نگران نباش ولی من
متعجبم در این یک سال و چند ماه بدون اطلاع من می تونستی به آنها سر بزنی چرا اینکار را
نکردی؟ گفتم چون دلم نمی خوات خیانت کنم پوزخندی زد و گفت چه با انصاف متوجه کنایه اش
شدم ولی چیزی نگفت جلو بیمارستان نگه داشت گفتم مزاحم شما دیگه نمی شوم گفت من کار
خاصی ندارم همراهت میام، می دانستم حرف خودش است پس مخالفتی نکردم و او همراهیم
کرد

احساس سبکی می کردم گچ دستم واقعا اذیتم می کرد فرهاد به من نگریست و گفت دیگه
احساس درد نداری؟ گفتم نه خدا را شکر خطر زیاد جدی نبود گفت دفعه دیگه لطف کن جلو پایت
رانگاه کن ناخواسته گفتم خیلی پرووئی فرهاد نگاهم کرد و من که تازه متوجه حرفم شده بودم

گفتم ببخشید آقا ناخواسته بود لبخندی زد و گفت مگر من حرفی زدم؟ راحت باش به خیابان چشم دوختم که گفت نظرت چیه برای عید دیدنی بریم جائی گفتم آمدن من ضروریه؟ گفت اصرار نمی کنم ولی ضرر هم نمی کنی اگر بیائی گفتم نمی پرسند من کیم؟ گفت نه نمی پرسند حالا می شه این قدر سوال نکنی دلخور گفتم این یک دستوره؟ گفت نه یک پیشنهاد زیر لب باگفتن خودخواه از روی گرفتم و تنها صدای خنده آرامش در گوشم طنین انداخت....

جلو خانه ای در محله ای تقریباً وسط شهر نگه داشت و دسته گل را از عقب ماشین برداشت و روبه من گفت پیاده شو ناخواسته به چهره شادش نگریستم و گفتم حکم آدمهائی را داری که دارند میروند خواستگاری و مثل بچه ها ذوق زده هستند خندید و گفت این قدر تابلو هستم گفتم منظورت چیه؟ گفت خدا را چه دیدی شاید قسمت شد و واسه خواستگاری هم آمدم ولی الان فقط واسه عید دیدنی آمدم گفتم من حوصله ندارم بهتره نیام بازویم را گرفت و گفت بدون تو امکان نداره برم و مرابطرف در هل داد و خودش پشت سرم ایستاد و قبل از اینکه اجازه حرفی به من دهد زنگ رافشرد خیلی زود در به روی پاشنه چرخید و در کمال ناباوری من اندام مادر در چهارچوب در نمایان شد هر دو از دیدن هم مات و مبهوت بودیم بلاخره مادر آغوش پرمهرش را جایگاه دلتنگی هایم کرد مادر گفت چرا خبر ندادی میائی؟ گفتم به این آقا پسر بگو خیلی لوسی فرهاد خندید و گفت خواستم غافلگیر بشی ضمناً هدیه من برای سال جدید گفتم ممنون تو بهترین هدیه رابهم دادی مادر گفت چرا نمیائید داخل ضمن شدن گفتم شما اینجا چکار می کنید؟ مادر گفت آقا فرهاد چیزی نگفته گفتم در مورد چی؟ گفت بعد از سفر اینجا را واسمون اجاره کرد به فرهاد نگریستم و متعجب گفتم چرا چیزی نگفتی؟ گفت باید می گفتم؟ گفتم البته من باید می دونستم خانوادم در چه حالی هستند گفت من که بهت گفته بودم خوبند با صدای پدر که ناباور مرا خواند در آغوشش جا گرفتم و او را غرق بوسه کردم او هم به نوبه خود ابراز شادمانی کرد و به داخل دعوتمان کرد مادر ضمن پذیرائی گفت از خودت بگو چقدر لاغر شدی؟ به فرهاد نگریستم و گفتم من آن جا کاملاً راحتم آقا فرهاد و خانوادش واقعا بهم لطف دارند مادر گفت نمی خوای برگردی؟ احساس کردم فرهاد جا خورد گفتم ما قول دادیم و تا آخرش هستیم مگر نه؟ مادر گفت من و پدرت داریم به هر دری می زنیم تا هرچه زودتر قرض آقا فرهاد را بدهیم تا تو برگردی پیشمون گفتم یک سال مثل باد گذشت بقیه هم زود تموم می شه مادر از جابر خاست و گفت برم شام درست کنم باید شب پیشمون بمونی فرهاد گفت نه حاج خانم ماباید بریم مادر گفت

کجا؟ دخترم را بعد از مدت ها آوردید بزارید لااقل شام پیشمون باشه پدر گفت خوشحال می شیم شما هم قابل بدونید وبمانید فرهاد گفت اختیار دارید تعارف که نداریم پدر گفت پس بمون واین مادر را هم خوشحال کن فرهاد به من نگریست وگفت حدیث بمونه ولی....ناخواسته گفتم پدر ومادرم دعوتتان کردند پس دعوتشان را رد نکنید دوست دارند شماهم کنارمان باشید فرهاد گفت باشه پس مزاحمتون می شم مادر لبخندی زد وگفت تو مراحمی وبا خوشحالی به سمت آشپزخانه رفت ...

باوراینکه فرهاد این قدر صمیمی وخودمانی کنار سفره ما نشست وبا رغبت غذایی را خورد برایم مشکل بود ولی این فرهادی بودکه من عاشقش بودم گوئی سالهاست خانواده ام را می شناسد اوکه سنگینی نگاهم را احساس کرد سربلند کرد ونگاهمان در هم گره خورد لبخندی زدم وروی از اوگرفتم به جرات می توانم بگویم که غذا به دلم نشست واحساس کردم لذیذترین غذائی است که در عمرم خورده ام ...ساعاتی پس از شام فرهاد برخاست وگفت اگر اجازه بدهید رفع زحمت کنیم حتما تا حالا نگران شدند مادرگفت اجازه بدهید حدیث بماند فردا برمی گرده به من نگریست وبا دودلی گفت اگر خودش موافقه بماند گفتم باشه یک وقت دیگه الان عیده وخاله الیه دست تنهاست مادرگفت پس قول بده بازم بیائی گفتم حتما در اولین فرصت البته با اجازه آقافرهاد سپس هر دو را درآغوش گرفتم وپس از خداحافظی آن جا را ترک کردیم به فرهاد که درسکوت رانندگی می کرد چشم دوختم احساس کردم هیچ وقت تا این حد برایم دوست داشتنی نبود لبخندی زدم وگفتم آقافرهاد؟ با گفتن جانم به من چشم دوخت گفتم شما امشب بهترین هدیه را به من دادید این لطفتان را هیچ وقت فراموش نمی کنم گفت قابلی نداشت عزیز وسکوت کرد لبخندی زدم وبه خیابان چشم دوختم درحالی که حال عجیبی داشتم وصدای تپش قلبم رااحساس می کردم.....

بهرام به دیدن فرهاد آمده بود از آنها پذیرائی کردم وقصدترک آن جا راداشتم که بهرام گفت فرهاد جان می تونم چند دقیقه با حدیث صحبت کنم؟ فرهادگفت حدیث الان کارداره بهرام گفت زیاد وقتش را نمی گیرم فرهاد از جابرخواست وگفت پس من میروم تا راحت حرفهاتون رابزنید ازلحنش اصلاًخوشم نیومدبهرام گفت بیا بشین می خوام باهات حرف بزnm کنارش نشستم واوگفت می دونم پسرخاله خوبی برات نبودم وآن قدر بهت محبت نکردم که بخوام ازت توقع کمک داشته باشم ولی باورکن به جز تومحرمی پیدانکردم گفتم من هرکاری از دستم ساخته باشه دریغ نمی

کنم لبخندی زد و گفت ممنون و ادامه داد من چهارساله که با فرهاد دوستم و به خانه شان رفت و آمد دارم دلم نمی خات فرهاد خیال بد درمورد من کنه ولی مدتی که به فرانک علاقمند شدم نمی دونم چطوری ولی خب واسم مهمه که بدونم او چه احساسی بهم داره ولی دلم نمی خوات فرهاد چیزی بفهمه گفتم این که خوبه ولی چه کاری از دست من ساخته است؟ گفت تو باهاش صحبت می کنی؟ گفتم با فرهاد؟ گفت نه با فرانک گفتم چرا من؟ گفت با تو صمیمیه حتماً حرف دلش را می زنه گفتم شاید فرهاد خوشش نیات گفت بخاطر من؟ من که نمی تونم در بلاتکلیفی دست و پنبه بزوم گفتم باشه ولی فقط حرف های اولیه بقیه اش با خودته گفت حتماً قول میدم لبخندی زدم و گفتم شما هردو برای من عزیزید و خوشبختیتان آرزوی منه هرکاری براتون می کنم از جابر خاست و رو برویم زانو زد و دست گرفت و گفت امیدوارم روزی برسد که من هم بتونم برای تو و فرهاد جبران کنم قصد پاسخ دادن داشتم که با ورود فرهاد و فرانک مبهوت به آنها نگرستم آنها هم از دیدن ما در آن حالت جا خوردند فرهاد با تمسخر گفت فکر کردیم حرفهاتون تمام شده وگرنه مزاحم نمی شدیم بهرام دستم رارها کرد و از جابر خاست و گفت ببخش حرفهامون کمی طول کشید فرهاد گفت اگر مزاحمیم تنهاتون بزاریم بهرام گفت نه ما گفتنی ها را گفتیم والان هم دارم رفع زحمت می کنم و از هردو خدا حافظی کرد و آن جا را ترک کرد قصد ترک سالن را داشتم که فرهاد گفت لطفاً بیاستید گفتم خاله الیه دست تنهاست با تمسخر گفت چند دقیقه پسر خاله عزیزت وقتت را گرفت چند دقیقه هم وقت گرانبهات را به ما اختصاص بده گفتم بفرمائید امرتان؟ روی مبل نشست و به من هم اشاره کرد که بشینم سپس بی مقدمه گفت شما به بهرام علاقه دارید؟ متعجبم گفتم چی؟ گفت سوالم مبهم نبود گفتم من منظور حرفتون را نمی فهمم گفت پس بگذارید سوالم را یک جور دیگه مطرح کنم بین خانم محترم برای من مهم نیست که شما و بهرام چه احساسی بهم دارید ولی بهتره یک چیز را گوشزد کنم بهتره حرفهای عاشقانه تان را ببرید یک جای دیگه تا وقتی که من توی این خانه هستم دوست ندارم شاهد این رفتارها باشم ناباور به او چشم دوختم و او ادامه داد درسته که بهرام صمیمی ترین دوست منه ولی من اجازه نمیدم که این خانه تبدیل به معشوق خانه بشود... حرفهایش را که بی رحمانه بر زبان می آورد می شنیدم ولی گوئی لبهایم برای گفتن جواب یاریم نمی کرد از جابر خاستم و قصد رفتن داشتم که گفت فکر نمی کنم اجازه رفتن بهتون داده باشم عصبانی نگاهش کردم و گفتم دلیلی نمی بینم که بمن و به چرندیاتان گوش بدم گفت چرندیات؟ جالبه خوبه ما خودمون.... حرفش را بریدم و گفتم مثلاً مچ گیری کردی /؟ نکنه فکر کردی روح و احساسم را هم خریدید؟ گفت من

چنین منظوری نداشتیم گفتم بهتره این را توگوشتون فرو کنید من از ابراز علاقه بیمی ندارم مثل ترسوها پنهانی کاری نمی کنم من اگر به بهرام علاقه داشتم منتظر اجازه شمانبودم ولی خطائی ازم سر نزده که بخوام این جوری محاکمه بشوم ولی بخاطر این توهینها تون هیچ وقت نمی بخشمتون و قبل از اینکه آنها شاهد ریزش اشک هایم باشند آنجا را ترک کردم فکر می کردم فرهاد از نگاههای عاشقم راز درونم را فهمیده ولی او سنگ دل تر از این چیزی بود که حدس می زدم ولی اجازه نمیدادم فرانک هم چون برادر درمورد من اشتباه کند همان شب به اتاقش رفتم و تمام حرفهای بهرام را گفتم فرانک متعجب مرا در آغوش فشرد و گفت ما را ببخش ما فکر کردیم شما.... چه اشتباهی؟ گفتم اشکالی نداره من دیگه به رفتار برادرت و تحقیرهاش عادت کردم گفن من همه چیز را بهش میگم گفتم فراموشش کن حالا بگو نظرت چیه؟ گفت بهرام پسر خوبیه ازش بدم نمیات ولی باید بیشتر فکر کنم گفتم پس خودتان باهم حرف بزنید دیگه نمی خوام برادرت بهم تهمه بزنه گفت باشه واقعا متاسفم که بخاطر ما توی دردرس افتادی گفتم اشکال نداره توهم سعی کن به پسر خاله ام بیشتر فکر کنی لیاقت عشق را داره لبخندی زد و گفت حتماً و تنها لبخند من پاسخش بود....

اینک یک هفته می شده که بین من و فرهاد حرفی رد و بدل نشده بود فرهاد مدام کارهایش را به خاله الیه می گفت قصد رفتن به اتاق فرانک را داشتم که صدای گفتگوی خواهر و برادر به گوشم رسید ناخواسته ایستادم و به حرفهایشان گوش سپردم فرانک گفت توهمه چیز را نابود کردی فرهاد، تو با غرور بیجایت با خودخواهی ات آخرین امید را همنامید کردی تو با آوردن حدیث به این خانه برای همیشه رشته بینتان را پاره کردی غرور آن دختر بیچاره را جریحه دار کردی فکر می کنی پدر راضی می شه دختری را به همسری تو دربیاره که تو با دستهای خودت او را کوچیک و خوار کردی برادر خوبم تو باید عشق حدیث را برای همیشه از قلبت خارج کنی فرهاد گفت گناه من این وسط چی بود؟ فرانک گفت گناه تو خودخواهی ات بود تو بخاطر یک لج بازی بچه گانه همه چیز را نابود کردی گناه حدیث آن قدر بزرگ نبود که تو این بازی خطرناک را باهاش شروع کردی الان نزدیک دوساله که حدیث به این خانه آمده جلوی مهمانهاست خم و راست شده حالا چطور می خوای بعنوان شریک زندگیت معرفی کنی فکر می کنی عکس العمل بقیه چیه؟ جز تمسخر چیزی عایدتان نمی شه فرهاد گفت من نمی خواستم این طور بشه فرانک گفت تو که همش می گی من! من! من! پس مقصر کیه؟ تو توی این بازی شکست خوردی روز اول گفتی می خوام حدیث

تنبيه بشه ولی تو شخصیتش را خورد کردی اورا کردی عروسک خیمه شب بازی خودت تو واقعاً دوستش نداشتی وگرنه هیچ وقت باهاش اینکارها رانمی کردی فرهاد گفت تو اشتباه می کنی من هرچی می کشم بخاطر عشق به اونه فقط بخاطر اینکه کنارم باشه آن پیشنهاد مسخره را دادم نمی خواستم اینجوری بشه فرانک گفت هنوزم دیر نشده تا پدر و ثریا نیومدند بفرستش تا بره بابا اگر حدیث را اینجا ببینه دیگه هیچ امیدی نداشته باش فرهاد گفت ولی حدیث سهم منه، عشق منه اگر بره من دیوونه می شم فرانک گفت بچه بازی درنیار بزار بره زندگیش راکنه بیشتر از این نابودش نکن فرهاد گفت باشه قبول من باختم ولی بزار یک مدت دیگه کنارم باشه قول میدم بفرستمش بره با سکوت آن دو دیگر نیاستادم تا به حرفهایشان گوش بدهم به اتاقم پناه بردم و بخاطر بدبختی خودم اشک ریختم احساس شکست میکردم یعنی برای همیشه ریسمان محبت من و فرهاد از هم گسیخته بود ولی نه حق من این نبود چه روزها که صبر کردم و لب فروبستم اما به چه قیمت به قیمت شکستن قلبم و از دست دادن عشقم؟ نه من این رانمی خواستم حاضر بودم فرهاد در کنارم باشد و من همچنان مستخدم خانه اش باشم ولی او از آن دیگری نشود سرم را در بالش کردم و با صدا گریستم و تاهنگامی که هوا تاریک شد از اتاقم خارج نشدم مثل همیشه خاله بود که تنهائیم را درهم شکست و ادارم کرد برای کچیدن میز شام کمکش کنم به سالن رفتم مادر بزرگ با دیدنم گفت وقت خواب عزیزم گفتم ببخشید کمی خسته بودم گفت رنگت پریده حالت خوب نیست؟ گفتم چیز مهمی نیست دستم را گرفت و گفت تو تب داری چرا خبرمان نکردی؟ گفتم من فقط یک کم خسته ام گفت برو استراحت کن گفتم کارم که تموم شد میرم نگران نباشید فرانک گفت داری لج بازی می کنی حدیث برو استراحت کن گفتم باور کنید خوبیم شما دلواپس نشوید مادر بزرگ قصد گفتن حرفی را داشت که فرهاد گفت ای بابا شامتون را بخورید هنوز نفهمیدید این دختر چقدر لجبازه بزارید هر جور راحت رفتار کنه پوز خندی زدم و ضمن خارج شدن از سالن شنیدم که فرانک گفت محبت کردند هم به آدم نبرده ناخواسته لبخند بر لبم جا گرفت و به آشپزخانه رفتم.... مشغول شستن ظرفها بودم که فرهاد وارد شد ضمن تکیه بر کابینت به من نگریست گفتم کاری داشتید آقا؟ گفت هوس کردم سری به آشپزخانه بزنم ایرادی داره؟ گفتم منظره جالبی را انتخاب نکردید بی توجه به حرفم گفت کسالت داری؟ گفتم من که عرض کردم فقط خسته ام گفت میری توی اتاق تا من دکتر خانوادگیمان را خبر کنم گفتم من نیازی به دکتر ندارم حالم خوبه در کمال حیرتم دستی به پیشانی ام گذاشت ناباور گفت توبه این می گی خوب سپس با صدای بلند خاله الیه را صدا کرد خاله سراسیمه وارد شد و گفت بله آقا گفت

حدیث رامی بری تواتاقش تا منم دستور ندادم حق نداره از تختش پائین بیات خاله گفت چکارکنم آقا به حرفم گوش نمیده فرهاد روبه من گفت مثل یک دختر خوب میری توی اتاق و بهانه نمیری شیرفهم شد؟ پوزخندی زدم و گفتم چرا شما باید نگران حال یک مستخدم باشید از سوالم جاخورد و گفت دلیلش به خودم مربوطه حالا اگر سوال دیگه ای نیست برو توی اتاق واستراحت کن گفتم کلی کار دارم گفت خاله الیه تمومش می کنه دلخور دستم را با حوله خشک کردم و گفتم چشم این فرمایشتان هم اجرا می گردد دیگه امری نیست خندید گفت آفرین به تو می گن یک دختر دوست داشتنی و در برابر چشمان حیران من خندان آن جا را ترک کرد

آمدن ناگهانی آقای فرهمند و ثریا همه را غافل گیر کرد مشخص بود از بودن من در آن خانه مطلع است چون عکس العملش عادی و تمسخرآمیز بود جوخانه عوض شد بقیه در حضور آنها مراعات می کردند و رسمی بامن برخورد میکردند تحمل نگاههای دلسوزانه و حتی خشمگینشان را نداشتم دلم می خواست از آنجا می گریختم ولی چون پرنده ای در قفس اسیر بودم با آمدن آقای فرهمند شهرزاد جرات کرده و بیشتر وقتش را آنجا می گذراند و خودش را برای دائیش لوس میکرد ...

فرهاد و شهرزاد تازه از بیرون آمده و یک راست به اتاق فرهاد رفته بودند شهرزاد دستور بردن شربت خنک داده بود از پله ها بالا رفتم در نیمه باز بود به خود جرات دادم و به داخل سرک کشیدم فرهاد روی تختش دراز کشیده و شهرزاد کنارش نشسته و درحالی که دست فرهاد دردستش بود با او حرف می زد آن قدر حرفهایش را دل رباینده بر زبان می آورد که فرهاد مجذوبش شده بود گوئی هیچ یک متوجه حضورم نبودند بلاخره فرهاد یک مرد بود و سرشار از احساس اگر شهرزاد به همین رفتارهای سبکسرانه ادامه میداد دیر یا زود با تحت تاثیر قرار دادن فرهاد خودش را غالب اومی کرد عصبانی زمزمه کردم دختره جلف خجالت هم نمی کشه فکر کرده اینجا اروپاست و عصبانی تر در را به صدا در آوردم و وارد شدم و گفتم براتون شربت آوردم آقا فرهاد با دیدن من سراسیمه برخاست و دستش را از دست شهرزاد بیرون کشید و گفت کی از تو خواست که برامون شربت بیاری؟ شهرزاد گفت من خواستم عزیزم و رو به من گفت شربت را بزار روی میز و برو بیرون پوزخندی زدم و گفتم تلفت پائین باشما کارداره آقا فرهاد از جابرخواست و گفت شهرزاد جان تا تو شربت را بخوری من برگشتم باگفتن با اجازه از اتاق خارج شدم که فرهاد خودش را به من رساند و گفت نگفتی تلفن از طرف کیه؟ گفتم هیچ کس متعجب گفت دروغ گفتی؟ خیلی خونسرد گفتم بله گفت به چه دلیل؟ با تمسخر گفتم آخه دیدم دختر عمه عزیزتان

این جا را با اروپا اشتباه گرفته خواستم از آن حال وهوا درش بیارم پوزخندی زد وگفت به تو ربطی داره؟ ایستادن من اورا هم وادار به ایستادن کرد چشم درچشمش دوختم وگفتم آقای محترم رفتار تان در شان شما نبود گفت شهرزاد خودش این جور میخوات گفتم من کاری به او ندارم حرف من تو هستی گفت فکر کن من اینجوری از زندگی لذت می برم تو ناراحت می شی؟ لبخند تلخی زدم وگفتم زمانی که بهم دل بستی بهت علاقمند شدم به خاطر پاکی چشمت در آن یکسال تو می تونستی بهم پیشنهاد دوستی بدی مثل خیلی از جوانهای دیگر ولی من در عمق نگاهت نجابت را دیدم الان هم دلم نمی خوات یک دختر زیبای شیطان صفت با احساس مردانه ات بازی کند چون تاوان سختی میدهی ودر برابرچشمان حیرانش از او دور شدم....

در حال جمع کردن میز شام بودم که آقای فرهمند روبه فرهاد گفت نظرت راجع به شهرزاد چیه؟ فرهاد جاخورد وگفت منظور تان چیه؟ آقای فرهمند گفت به نظر من شهرزاد دختر خوبیه غریبه هم نیست از زیبایی و تحویل هم چیزی کم نداره فرهاد حرفش را برید وگفت باشه بعد در موردش صحبت می کنیم سینی ظرفها را برداشتم و قصد خارج شدن داشتم که آقای فرهمند گفت من می خوام شهرزاد را از خواهرم برای تو خواستگاری کنم با صدای شکستن سینی ظرفها که از دستم افتاد نظرها به سمت من جلب شد فرانک از جابر خاست در جمه کردن آنها کمکم کرد و روبه پدرش گفت حدیث مدتی که بخاطر شکستگی دستش درد داره ببخشید آقای فرهمند گفت خرده شیشه ها راجمع کن به پای فرزین نره گفتم چشم آقا الان جمعیان می کنم ثریا گفت نظرت چیه فرهاد جان؟ فرهاد با تمسخر گفت شما هنوز یک ماه هم نیست برگشتید چی شده به فکر ازدواج من افتادید آقای فرهمند گفت من به همین نیت برگشتم تا تکلیف تو و فرانک مشخص نشه بر نمی گردم آخه می ترسم با بچگیتان کار دست خودتان بدهید کنایه اش را احساس کردم فرهاد از جابر خاست وگفت من قصد ازدواج ندارم فرهمند گفت شهرزاد خواستگار زیاد داره ممکنه از دستش بدی فرهاد گفت به درک مگر دختر قحطه ثریا گفت دختر خوب قحطه فرهاد گفت مثل ثریا زیاده غصه نخورید آقای فرهمند دلخور گفت تو به شهرزاد شک داری؟ فرهاد با لحن آرامتری گفت نه پدر خوبم من چنین حرفی نزدم ولی شهرزاد به درد من نمی خوره آقای فرهمند گفت شهریار از فرانک خواستگاری کرده با یک تیر دونشان می زنیم فرانک ناباور از جابر خاست وگفت چند دقیقه صبر کنید انگار خودتان بریدید و دوختید من به شهریار علاقه ای ندارم ضمناً انتخاب خودم را هم کردم ثریا گفت فرانک جان درسته بهرام دوست فرهاد

ولی شهریار مناسبتره بعدشم تو پسر عمه ات را ول می کنی و یک غریبه را انتخاب می کنی؟ فرانک گفت چراکه نه حرف یک عمر زندگيه آقای فرهمندگفت همین که گفتم بامن بحث نکن فرانک دلخور آنجا راترک کرد و فرهادگفت ببین پدرجان فرانک در زندگیش بی محبتی زیاد دیده لااقل اینجوری دلخورش نکنید و اجازه بدهید خودش برای آینده اش تصمیم بگیرد ثریاگفت فرهاد جان پدرتان که بدتان را نمی خواهد فرهادگفت بله درسته ولی ماهم احساس داریم ...دیگر نیاستادم و آنجا راترک کردم مثل اینکه آقای فرهمند با برنامه ریزی به ایران برگشته بود و قصد داشت تا برای همیشه ریسمان محبت بین من و فرهاد را ازبین ببرد

شهرزاد به وضوح متوجه متوجه سردی رفتار فرهاد شده بود و دلخور آنجا راترک کرد دقایقی پس از رفتنش آقای فرهمند من را احظار کرد وارد سالن شدم و گفتم بامن کاری داشتید آقا؟ گفت بشن دخترجان باید باهات صحبت کنم گفتم در مورد چی؟ گفت خودت می دونی فرانک و فرهاد درشرف ازدواج هستند با رفتن آنها فقط مادر بزرگ می مونه که الیه از پس کارهاش برمیات پس دیگه ماندن تو لزومی نداره گفتم برای من ماندن مهم نیست اگر آقا فرهاد بگه برم حتماً میروم گفت فرهاد در آستانه ازدواج است بودن یک دختر جوان در خانه درست نیست خصوصاً که شنیدم با شهرزاد هم مشکل داری گفتم من مشکلی با ایشون ندارم ولی دلیل نفرت ایشون را نمی دانم گفت از این حرفها گذشته من به خاطر زحمتهات در این خانه ازت ممنون می دونم زمانی پسر من از تو خوشش میومد ولی خب شما هر دو از دوقشر مختلفید عشقتان پوچ بود درضمن من تو را در موقعیتی نمی بینم که بخوای بعنوان عروس پابه خانه ام بزاری پس بهتره بدونی کانلادر اشتباهی با بغض گفتم شما کاملاً در اشتباهید آقا من نمی دونم چه کسی این حرف ها رابه شما زده ولی همگی دلیل بودن من را در این خانه میدونید من بابت پولی که پسران خرج عمل مادرم کرد به اومدیون هستم و در این خانه کار میکنم و هیچ دلیل دیگه ای ندارم دل بخندی زد و گفت می دونستم که دختر عاقلی هستی و حرفم را خوب می فهمی من قصد دارم شهرزاد را برای فرهاد خواستگاری کنم شهرزاد هم هیچ دلش نمی خوات بعد از ازدواجش تو در این خانه باشی گفتم اگر آقا فرهاد بگه برو حتماً میروم گفت من با فرهاد صحبت می کنم و او را برای رفتن تو مجاب میکنم گفتم پس بدهکاری من چی می شه؟ گفت من قرض شما رابه گردن می گیرم گفتم من توانائی پس دادن این پول را ندارم گفت خوشبختی پسر من برای من کافیه فکر می کنم این پول را به یک آدم مستحق دادم و با این حرف دسته چکش را در آورد و مبلغی نوشت و به طرفم گرفت

وگفت این چک رابده فرهاد نگو از من گرفتی بهتره چیزی درمورد حرفهامون نفهمهبا بغض گفتم من نمی تونم این پول را قبول کنم گفتم من این پول رابخاطر تونمیدم فقط بخاطر اینکه از زندگی پسرم بری بیرون دارم این لطف رامی کنم گفتم شما می خواهید من رابخرید؟ گفتم هرچور دوست داری فکرکن درضمن دلم نمی خوات از فردا دیگه تو این خانه ببینمت به آن پسرخاله ات هم بگو دور وبر فرانک پیداش نشه گفتم اجازه هست برم؟گفتم البته فقط دسته چک یادت نره چک را برداشتم وگفتم من قبل از رفتن باید با آقا فرهاد حرف بزنم از لحاظ شما اشکالی نداره؟گفتم اگر فقط در مورد رفتنت باشه نه گفتم مطمئن باشید غیر از این هم حرفی واسه گفتن ندارم لبخندی زد وگفتم می دونستم که اهل معامله ای من قشر شما را خوب می شناسم با صدای دورگه ای گفتم قشر شما هم فقط آدم را با پول می خرند فراموش می کنند ما هم آدمیم واحساس داریم فقط بدونید رفتن من بخاطر دستور شما نیست بخاطر خودمه چون دلم نمی خوات بیشتر از این تحقیر بشم وگریان سالن را ترک کردم که محکم به فرهاد خوردم فرهاد متعجب به چشمان اشک آلودم نگریست وگفت چیزی شده ؟گریان بطرف اتاقم دویدم وخودم را روی تخت انداختم وهق هق گریه ام در فضا طنین انداخت نمی دانم چقدر در آن حال بودم که دستهائی مرا از روی تخت بلند کرد ودر میان ازدحام اشک فرهاد را دیدم پریشان پرسید:چی شده؟گفتم اگر برام یک خورده ارزش قائلید تو را به عشقی که زمانی بهم داشتی قسمت می دم بزار من از خانه برم سردرگم گفتم آخه واسه چی؟گفتم چون خسته شدم گفتم کسی حرفی زده؟گفتم جای من توی این خانه نیست عصبانی از جا برخاست وگفتم تو باید به قراردادت عمل کنی حق رفتن نداری گفتم می دونم ولی با موندنم بقیه اذیت می شوند پدرت...نگاهم کرد وگفتم پدرم؟ولی تواز او دستور نمی گیری گفتم بزار برم قبل از اینکه شهرزاد برای همیشه قدم به این خانه بزاره پوزخندی زد وگفتم ولی قرار نیست شهرزاد به این خانه تشریف بیاره سپس چشمانش راتنگ کرد وگفتم این چرندیات را پدراگفته؟گفتم نمی دونم ونمی خوام بدونم این وسط فقط داره با احساس من بازی می شه بازویم را گرفت وگفتم همراه من بیا گفتم وضع را از این بدتر نکن گفتم من اجازه نمیدم پدر هرکاری دلش خواست انجام بده ناچار به همراهش راه افتادم همگی درسالن بودند فرهاد کنارپدر نشست وگفتم می خوام بدونم به حدیث چی گفتید؟آقای فرهمند با تمسخر گفتم آدم مستخدمش را بااسم کوچک صدا نمی کنه فرهاد گفتم شما هم که مثل خواهرزاده تان حرف می زنید آقای فرهمندگفتم آره من حرف زدم که چی؟گفتم چی گفتید؟گفتم از خودش بپرس گفتم نه شما بگید آقای فرهمند گفتم این دختر دیگه توی این خانه کاری نداره

در ثانی این دختر جوانه آینده داره باید بره کنار خانوادش شاید بخوات ازدواج کنه ولی تو مانع از خوشبختیش هستی فرهاد با تمسخر پرسید: آن وقت چرا شما نگرانش هستید؟ آقای فرهمند گفت چون حدیث حکم دخترمن را داره فرهاد گفت شایدم از ترس اینکه مبادا من بخاطر این دختر دست رد به سینه خواهرزاده تان بزنم این دلسوزی را راه انداختید؟ آقای فرهمند گفت اگر تو این دختره بیچاره را به شهرزاد ترجیح میدهی باید بگم خیلی احمقی فرهاد گفت من قصد ازدواج با هیچ دختری را ندارم آقای فرهمند گفت ببخود من با خواهرم صحبت کردم فرهاد گفت شما حق چنین کاری رلنداشتید ثریا که تا آن لحظه ساکت بود گفت فرهاد جان پدرت خوشبختی شما رامی خوات شما جوانید و جاهل فرهاد گفت ازدواج مهمترین تصمیم زندگی هر بشریه چرا پدر بدون مشورت این کار را کرد ثریا گفت شهرزاد بهت علاقه داره توهم به مرور بهش علاقمند می شی فرهاد گفت واگر من نخوام بهش علاقمند بشم چی؟ آقای فرهمند روبه مادر بزرگ گفت شما یک چیزی بگید این پسره پاک زده به سرش فکر آبرومون رانمی کنه مادر بزرگ گفت من دخالت نمی کنم تا یک عمرم آه وناله پشت سرم نباشه و تورو شون شرمنده نباشم فرانک گفت خب فرهاد راست می گه شهرزاد آن دختری نیست که داداش فرهادم را خوشبخت کنه فرهاد گفت فکر نمی کنم خودم آن قدر بی عرضه باشم که شما بخواید برام همسر انتخاب کنید آقای فرهمند گفت حرف آخر اگر فکر کردید شما را آزاد میزارم که با آبرویم بازی کنید کور خوندید من شهرزاد را برای فرهاد خواستگاری کردم و قول فرانک راهم به شهریار دادم پس بهتره به جای مخالفت خودتان را برای جشن نامزدی آماده کنید و از جابر خاست و قصد ترک سالن را داشت که فرانک گفت پس بزارید منم حرف آخرم را بزنم پدر جان زمانی که شما خواستید با ثریا ازدواج کنید ما هیچ مخالفتی نکردیم چون آن قدر و اسمون عزیز بودید که بفهمیمک از تنهائی خسته شدید زمانی که دختر سیزده ساله تان را نادیده گرفتید و سرپرستی ام را به مادر بزرگ دادید بازم درکتان کردیم در حالی که من هم مثل خیلی از بچه های دیگه دلم هوای شانه های پرمهرتان را داشت ولی شما اهمیت ندادید من و فرهاد بدون محبت شما بزرگ شدیم الان هفت سال از آن روزها می گذره شما فکر کردید با دادن پول مسئولیتتان را در قبال ما انجام دادید ولی هیچ وقت تنهائیمون را درک نکردید همیشه جای خالیتان را درک کردیم ولی باز احترامتان رانگه داشتیم ولی من دیگه آن دختر سیزده ساله نیستم برای آینده ام هزار تا آرزو دارم دلم نمی خوات بقیه عمرم را در کنار پسری سرکنم که علاقه ای بهش ندارم من تصمیمم را گرفتم چه شما راضی باشید چه نه بهرام آن پسریه که من به محبتش نیاز دارم و اگر شما مانع از این ازدواج بشوید

خودم را می کشم ولی اجازه نمی دهم دست شه‌ریار به من برسه و گریان سالن را ترک کرد آقای فرهمند روی مبل نشست و گفت فکر نمی کردم فرانک در مورد من چنین فکری داشته باشه ثریا گفت بهتره آزادش بزاری خودش برای آینده اش تصمیم بگیره و چون همگی سکوت کردند گفتم تکلیف من چیه؟ آقای فرهمند گفت فکر کنم ما حرفهامون را زدیم بهتره وسایلت را جمع کنی و از این خانه بری فرهاد گفت حدیث هیچ جا نمیره آقای فرهمند گفت بچه بازی درنیار فرهاد گفت با احترامی که بهتون دارم باید بگم حدیث به خواست شما نیومده که به دستور شما بره آقای فرهمند گفت ولی این دختر دوست داره از اینجا بره وگرنه هیچ وقت از من تقاضای پول نمی کرد فرهاد متعجب گفت در خواست پول؟ واسه چی؟ آقای فرهمند گفت تا قرض تو را بدهد متعجب به آقای فرهمند نگریستم و گفتم ولی خود شما..... حرفم را برید و گفت دیگه نیازی به پنهان کاری نیست چک را به فرهاد نشان بدهنا باور به فرهاد نگریستم و گفتم تو که باور نمی کنی؟ فرهاد گفت آن چک رانشونم بده چک را از جیب کتم در آوردم و به طرفش گرفتم به طرفم آمد و ضمن گرفتن چک پرسید تو این پول را در قبال چی گرفتی من طلبکار بودم و تو بدهکار چی می توانستم بگویم باور نمی کردم که آقای فرهمند من را فریب داده است آقای فرهمند که سکوت من را دید گفت من از ش خواستم این خانه را ترک کنه ولی او گفت که به تو بدهکاره و باید قرضش را بدهد و از من خواست تا طلب تو را بدهم تا او این خانه را ترک کند فرهاد ناباور گفت مبلغ این چک بیشتر از طلب من است آقای فرهمند گفت پسر جان این دختر فریبت داده این دختر عشقت را از من خرید تا از سرراحت بره کنار این دختر بازیش را بلد است وقتی دید راهی پیش نبرد این جوری میخوات تلافی کنه گریان گفتم بخدا داره دروغ می گه فرهاد عصبانی چک را به طرفم پرت کرد و گفت پس چرا قبولش کردی؟ چرا؟ این چک را بردار و برای همیشه گورت را از این خانه گم کن گریان بطرف مادر بزرگ رفتم و گفتم شما یک حرفی بزنید من اگر می خواستم این کار را بکنم که به همین راحتی کوتاه نمیومدم مادر بزرگ سری از روی تاسف تکان داد و گفت من در تمام این سالها به بچه هات یاد دادم که برای همه قشری احترام قائل باشند بهشون یاد دادم مهربان باشند و به هم اعتماد کنند ولی شما دارید با این کارهاتون زحمت های این چند سالم را نابود می کنید من حدیث را خوب می شناسم توی زندگیش زیاد سختی کشیده ولی هیچ وقت دست از پا خطا نمی کنه شما هم بهتره از یک راه دیگه برای رضایت فرهاد وارد بشوید ثریا گفت شما حرف های این دختر را بیشتر از فرهمند قبول دارید؟ مادر بزرگ گفت ما باید قیامت را هم در نظر بگیریم تهمت دزدی کم عواقبی نداره من قرآن را مابین می گیرم اگر واقعاً حدیث چنین قصدی داشته خودم

قول میدم بیرونش کنم آقای فرهمند رنگ باخت و گفت حق باشهرزاده شما بخاطر این دختر حرمت آدم رازیر سوال می بریدمادر بزرگ گفت شما حرمت این دختر را زیر سوال نبریدید؟ خودتان کلاهدان را قاضی کنید اگر کسی به فرانک این تحمت را بزنه آروم می شینید؟ آقای فرهمند عصبانی از جابر خاست و گفت شما فرانک را باین دختر مقایسه می کنید؟ فراموش کردید همه ما رافریب داد و خودش را از یک خانواده سرشناس جازدمادر بزرگ گفت اگر قرار باشه به خاطر یک حماقت برای همیشه با دید منفی به کسی نگاه کرد که نمی شه آقای فرهمند گفت شما اگر دوست دارید این دختر را در این خانه نگه دارید ولی اگر فکر کردید من قبول می کنم که فرهاد باهاش ازدواج کنه در اشتباهید و عصبانی سالن را ترک کرد ثریا هم دلخور آنجا را ترک کرد مادر بزرگ مراکه می گریستم در آغوش گرفت و گفت آرام باش عزیزم فرهاد عصبانی چک را برداشت و پاره کرد و در سطل زباله انداخت و گفت تا من نخواستم حق رفتن نداری و به حرف هیچ کس هم اهمیت نده و عصبانی تر آن جا را ترک کرد

در برابر چشمان من آقای فرهند شهرزاد را از خانواده اش خواستگاری کرد فرهاد در تمام مدت غمگین نشسته و فقط به حرفهای آنها گوش میداد نمی دانم چرا آقای فرهمند مجلس خواستگاری را در خانه خودشان ترتیب داده بود و از من هم خواسته بود که در تمام مدت در سالن پذیرائی کنم حتی قدرت نگرستن به فرهاد را نداشتم دلم نمی خواست چشمانم به چشمان غمگین و عاشقش بیفتد چون اشکهایم در کنتری خودم نبود ولی شهرزاد از شادی در پوست خود نمی گنجید خودش را برای دائیش لوس میکرد دلم گرفته و هوای گریستن داشت من اینجا چه می کردم مگر غیر از این بود که فقط بخاطر فرهاد تمام بی حرمتی ها را تحمل کرده بودم مگر غیر از این بود که بخاطر فرهاد در این خانه مانده بودم ولی نصیبم چه شده بود؟ در برابر چشمانم فرهاد نصیب دیگری شد آقای فرهمند حتی به خواسته پسرش هم اهمیت نداد خانواده شهرزاد پس از صرف شام آن جا را ترک کردند بقیه هم برای استراحت به اتاقهایشان رفتند گویا کسی جرات حرف زدن نداشت خانه در غمی عظیم فرو رفته بود خواب هم با چشمان من غریب شده بود احساس کلافگی عجیبی داشتم دلم می خواست شبانه از آنجا می گریختم ولی خواهش های فرهاد منصرفم می کرد به باغ پناه بردم دیگر حتی تاریکی هم مرا به وحشت نمی انداخت روی تاب نشستم و آرام با خود زمزمه کردم روزی که در دریای بیکران عشق بی هیچ یار و یاور غوطه ور شدم همیشه به دنبال کسی بودم مرا از این دریای پرتلاطم درونم نجات بدهد ولی افسوس که

دریای غم ساحل ندارد....زندگی جاده ای است که ابتدایش عشق است و انتهایش جدائی ای کاش من و تو با هم همسفر این جاده بودیم و دستهای هم را غریب نجات همدیگر...ولی ای بی وفا من را در این جاده رها کردی و من تک و تنها در این راه پر تلاطم گم شدم راهی که مبدا و مقصدش غم بود افسوس صد افسوس که پرنده قلبم روی خانه قلب بی وفایان لانه کرد و حال با بالی شکسته به خانه ویران قلبم برگشته و آشیان کرده سهم من همیشه از زندگی شکست بود افسوس منتظر دستهای گرم تو بودم که قلب شکسته ام را التیام بخشی ولی دست بی وفای روزگار احساس تو را هم به بازی گرفت ولی بدان هر جا که روم حتی بی تو باز هم قلبم و وجودم یکصدا تورا فریاد می زند و همیشه دوستت دارم فرهاد عزیزم... گرمی اشک را بر روی صورتم احساس کردم بخاطر قلب شکسته ام می گریستم بخاطر روح زخمی و جریحه دارم بخاطر بی کسی ام...صدای فرهاد به گوشم رسید عجب جای دنجی را برای فرو نشاندن غمت انتخاب کرده ای گریان به او نگریستم جلو آمد و کنارم روی تخت نشست گفتم چرا خوابدی؟ گفت مگر با این حالم خوابم می بره گفتم تو که باید خوشحال باشی چون پدر مهربانت به جای تو برای آینده ات تصمیم گرفت نگاهم کرد و گفت به سوالم جواب بده گفتم این یک دستوره؟ گفت نه یک خواهش یک تمنا گفتم من همه چیزم را باختم با گفتن حقیقت هم دیگه چیزی را از دست نمی دم به چشمانم زل زد و گفت بهم بگو که بهم علاقه داری یا نه؟ گفتم دیگه واسه دوستن دیره تو انتخاب خودت را کردی گفت ولی دوست دارم بدونم نمی خوام تا آخر عمر دریک آرزوی خیالی به سر ببرم گفتم کسی توی این خانه به من اجازه دوست داشتن نداد من را لایق عاشقی ندانستن پس چطور می تونم عاشق باشم گفت طفره نرو درست جوابم را بده با بغض گفتم هر چند دیگه فایده نداره و من محکومم تا آخر عمر عزای قلب شکسته ام را بگیرم ولی باید بگم آره دارم با تمام بی مهریات و آزارها هنوزم دوست دارم ولی تو با با خودخواهیت همه چیز را نابود کردی برو فرهاد جان برو به فکر خوشبختی آیندت باش منم فراموش می کنم که روزی دوستت داشتم من.....حق هق گریه ام مانع از ادامه صحبت شد دستم را حائل دهانم کردم تا صدایم در باغ نیچد فرهاد سرم را در آغوش گرفت و گفت آروم باش گفتم مگر چکار کردم که خدا داره این جور ازم انتقام می گیره چه خطائی ازم سرزده که باید تا این حد بدبخت باشم گفت همه چیز درست می شه گفتم کی؟ فکر می کنی تحمل اینکه بشینم و ببینم جلو چشمام دارند تو را ازم می گیرند آسونه آخه چرا فرهاد حالا چون پول ندارم چون از خانواده مرفه ای نیستم باید علاقه ام را هم سرکوب کنم چون از داشتن پدر و مادر معتادم خجالت می کشیدم باید تاوان پس بدم قبول دارم نادیده شان گرفتم ولی آنها عمر

من بودند و هستند من متوجه اشتباهم شدم ولی تاوان گناهم اگر از دست دادن تو باشه نمی تونم نمی تونم فرهاد من بخاطر تو تن به حرفهای بقیه دادم می فهمی؟ سکوتش بیشتر از آنچه که فکر می کردم طولانی شده بود سرم رابالا گرفتم باورم نمی شد که شانه های مردانه اش می لرزید گفتم آروم باش فرهاد تو را خدا بی تابی نکن سرش رابالا گرفت و گفت من خیلی احمقم نه حتی اگر بگی نمی بخشیم درکت می کنم من واقعاً اذیت کردم من باعث بدبختی ات شدم من لیاقت تو را نداشتم وجود من جز دردسر چیزی برای تو به ارمغان نداشت گفتم این تقدیر من بود گفت ولی من نمی زارم پدر با آینده ام بازی کند مابدون او بزرگ شدیم اگر شده حرمتش رانادیده بگیرم تن به این ازدواج احمقانه نمیدممن زندگی را فقط درکنار تو میخوام برام مهم نیست که از چه قشری هستی می خوام جبران تمام سختی هات رابکنم گفتم نه فرهاد من دیگه با بدبختی هام خو گرفتم قربانی بی وفائی روزگار شده ام ولی نمی خوام تباه شدن تو را ببینم پدرت نابودت می کنه خانواده من راهم همینطور گفت منظورت اینه که سکوت کنم تا هر بلائی که دلشان خواست سرم بیارند؟ گفتم گفتم تو خوشبخت می شی فقط کافیه از نو شروع کنی لبخند تلخی زد و گفت من این خوشبختی را نمی خوام اگر شده در کنار تو با فلاکت زندگی کنم از زندگی رضایت بیشتری دارم گفتم عشق شاه ودخترگدا مال قصه هاست من و تو فاصله طبقاتی زیادی داریم که حتی عشق هم نمی تونه آن فاصله را کم کنه من و تو می تونیم با خاطرات هم زندگی کنیم گفت پس تو دوستم نداری وگرنه به همین راحتی جا نمی زدی گفتم خواستن من مهم نیست من و تو باید یه سرنوشت تن بدیم و شکستمان را بپذیریم خانواده من هزار تا مشکل دارند نمی خوام منم بشم مشکل دیگرشان پدرت اگر بفهمه که تو بخاطر من پشت پا به همه چیز زدی مارا راحت نمی گذارد سرش را تکان داد و گفت پس بهم قول بده یک مدت دیگه کنارم می مونی لااقل تا وقتی که ازدواج کنم گفتم اگر تو بخوای باشه هرچند سخته گفت بعدش آزادی که بری قول میدم از جا برخاستم و گفتم ممنون و قصد رفتن داشتم که گفت حلالم کن حدیث حلالم کن ولی بدون تاوان اشتباهم را خودم بیشتر دادم از دست دادن تو یعنی آخر زندگیم من بدون تو فقط یک مرده متحرکم این راهیج وقت فراموش نکن و در برابر چشمان گریانم فقط لبخند تلخی زد و ترکم کرد با صدای فریاد آقای فرهمند که مرا به نام خواند سراسیمه به سوی سالن دویدم همه به جز فرانک در سالن بودند به محض ورودم به سالن تمام نظرها به سویم چرخید گفتم با منکاری داشتید آقا؟ بی مقدمه پرسید: گردن بند شهرزا د کجاست؟ گفتم چرا از من می پرسید؟ شهرزاد گفت خودت

را به نفهمی زن بگو گردنبند نامزدیم را کجا قائم کردی؟ گفتم چرا باید من بدونم آن کجاست؟ ثریا گفت دختر جان این قدر طفره نرو بگو چکارش کردی؟ ناباور گفتم منظور تان اینه که من آن را دزدیدم؟ آقای فرهمند گفت تا مجبورم نکردی وسایلت را بگردم برو خودت بیارش با بغض گفتم شما می دانید دارید چه تهمتی به من می زنید؟ شهرزاد گفت من خودم دیدم که تو از اتاق فرانک آمدی بیرون گفتم چه ربطی داره؟ گفت چون من دیشب قبل از خواب گردنبند را در آوردم و گذاشتم روی میز اتاق فرانک به فرهاد که غمگین به من نگریسته بود نگریستم و گفتم شما یک چیزی بگید آقا فرهاد من چرا باید گردنبند شهرزاد خانم را بردارم آقای فرهمند گفت این قدر ادا و اصول در نیار غیر از تو هیچ کس نمی تونه اینکار را کرده باشه سابقه نداشته گریان گفتم لطفاً حرمت خودتان را نگه دارید مادر بزرگ گفت حدیث اگر میخواست این کار را بکنه توی این خانه چیزهای باارزشتر هم بود فرهاد عصبانی از جابر خاست و گفت دیگه کافیه شهرزاد، لازم نیست بخاطر چندرغاز این معرکه را راه بیندازی شهرزاد گفت مسئله پولش نیست این دختر دزدی کرده چرانمی فهمی آقای فرهمند گفت اگر پول لازم داشتی به خودم می گفتی چرا گردنبند نامزدی شهرزاد را برداشتی هرچند دلیل این کارت راهمه می دونند گفتم شما مختارید تمام اتاق من را بگردید من به خودم مطمئنم با ورود فرانک همگی ساکت شدند فرانک گفت چیه مثل اینکه دوباره جلسه گرفتید شهرزاد پوزخندی زد و گفت بیا فرانک جان بیا ببین دوست عزیزت چطور از اعتماد شما سو استفاده کرد فرانک گفت چیزی شده؟ گریان گفتم آره من گردنبند شهرزاد خانم را برداشتم ولی نمی دونم کی و کجا؟ فرانک متعجب گفت شهرزاد به تو تهمت دزدی زده؟ واقعاً که شرم آورده شهرزاد گفت شرم آور کاریه که این دختر کرده فرانک کیفش را باز کرد و در کمال ناباوری همه گردنبند را بیرون آورد و گفت منظورت اینه؟ شهرزاد گفت این دست تو چکار می کنه؟ فرانک گفت فراموش کردی دیروز که باهم رفتیم استخر دادی به من گذاشتم توی کیفم سکوت سنگینی در اتاق پیچید فرهاد عصبانی دستی در موهایش کشید و گفت شما فقط دائم بلدید به این دختر بیچاره تهمت بزنید بی شرمی هم اندازه ای داره فرانک پوزخندی زد و گفت حدیث شاید ندار باشه ولی دزد نیست و رو به شهرزاد عصبانی گفت همین الان در حضور همه از ش عذرخواهی کن شهرزاد گفت همینم مونده از یک مستخدم عذرخواهی کنم فرانک گفت ارزش این مستخدم بیشتر از تو دختره از خودراضیه شهرزاد گفت می بینید دایی فرانک چطور بخاطر این کلفت به من بی حرمتی می کنه فرانک گفت حرف حق تلخه آقای فرهمند گفت دیگه کافیه و روبه من گفت ما را ببخش دختر جان ما فکر می کردیم..... دستم را بالا

بردم و گفتم لطفاً چیزی نگید من نیازی به عذرخواهی شما ندارم اگر به حرمت محبت های بقیه نبود اجازه نمیدادم باهام این طور رفتار کنید من دیگه اینجا نمی مونم و گریان به سوی اتاقم دویدم اینبار واقعاً در خود شکستم باید از آن خانه که به راحتی غرور و شخصیتم را زیر سوال می بردند و به من تهمت دزدی زده بودند می گریختم فرانک وارد اتاقم شد و گفت حدیث جان یک دقیقه..... حرفش را بریدم و گریان گفتم نمی خوام چیزی بشنوم تنهام بزار خواهش می کنم گفت ولی ما... گفتم خواهش کردم فرانک جان، باگفتن واقعاً متأسفم اتاقم را ترک کرد خودم را روی تخت انداختم و هق هق گریه ام در اتاق طنین انداخت دیگر ماندنم جایز نبود دیگر حتی وجود فرهاد هم مرا به ماندن ترغیب نمی کرد آخر مگر آنها چه فکری در مورد من می کردند به من تهمت دزدی زدند و ادارم کردند که در برابر بی حرمتی تک تکشان لب فرو ببندم تاوان سختی را از من گرفتند غرور و شخصیتم را خرد کردند احساسم را به بازی گرفتند عشقم را از من ربودند ولی دیگر نمی توانستم بمانم و بیشتر از این خرد شدنم را ببینم باید می رفتم جایی که دیگر دست هیچ کدام از آنها به من نرسد به خود درآینه نگریستم باور نمی کردم این من باشم چشمان گودافتاده و رنگ پریده ام هر کس را متوجه ام می ساخت ای کاش هرگز به این خانه نیامده بودم ولی هنوز هم برای رفتن دیر نبود اتاقم را ترک کردم و یکراست به سوی اتاق فرهاد رفتم ضربه ای به در نواختم و با بفرمائیدش وارد شدم روی تخت دراز کشیده و به آهنگ غمگینی گوش سپرده بود با دیدن من لبخند تلخی زد و گفت کاری داشتی؟ گفتم من تصمیم گرفتم از این خانه برم برای همیشه از حرفم جاخورد و روی تخت نیم خیز شد و گفت می خواهی چکار کنی؟ با بغض گفتم دیگه طاقت ماندن ندارم گفت اگر از دست شهرزاد دلخوری باید بگم من بجاش عذرخواهی می کنم گفتم ای کاش می شد با عذرخواهی همه چیز راحل کرد شما حرمتم را زیر سوال بردید بهم تهمت دزدی زدید نه یکبار بلکه چند بار بزارید قبل از اینکه تهمتی بدتر از این به من زده بشود از این خانه بروم گفت ولی خودت می دونی اگر با این حال از این خانه بری من داغون می شم گفتم نه دیگه حتی محبت تو هم نمی تونه من را برای ماندن مجاب کنه می خوام قبل از اینکه من را مثل تفاله از این خانه بیرون کنند خودم برم گفت ولی من نمی تونم چنین اجازه ای رابتهت بدم با رفتن تو دیگه من هم امیدی برای ماندن ندارم گفتم از اولش هم اشتباه کردی که به من دل بستنی به دختری که در این دنیای بزرگ هیچ چیز نداره آره فرهاد جان قصه عشق ما برای دومین بار به ناکامی کشید ما هر دو عاقل هستیم و فهمیده می دانیم که داریم خودمان را فریب می دهیم من و تو هیچ وقت به درد هم نمی خوریم فرهاد گفت توقع نداری که با شنیدن این حرفها بگم آره بابا

اشتباه کردم و عشق تو پوشالی بوده گفتم من برای شنیدن این حرفها به اتاق تو نیومدم آمدم که ازت بخوام اجازه بدهی بروم دلم نمی خوات فکر کنی بهت نارو زدم گفت نه این غیر ممکنه با بغض گفتم می خواهی التماس کنم به پات بیفتم باشه این کار را هم می کنم ولی بزار برم چون سکوتش را دیدم گفتم اگر واقعا دوستم داری نزار بیشتر از این تحقیر بشم قول میدم قرضهات را هم هر جوری شده بپردازم گفت من کاری به بدهکاریت ندارم فقط دلم نمی خوات تنهام بزاری گفتم ولی من التماس می کنم گفت بخاطر من بمون اشکهایم جاری شد و گفتم من بخاطر هردومون می خوام برم دلم نمی خوات بخاطر من دایم در عذاب باشی دلم نمی خوات شهرزاد در حضور تو دائم تحقیرم کنه پس بگذار برم جلو آمد و چانه ام را بالا گرفت و در حالی که اشکهایم را پاک می کرد گفت من بهت قول میدم که دیگه اجازه ندهم کسی با احساس بازی کنه ولی از رفتن منصرف شو... قصد پاسخ دادن داشتم که در باز شد و شهرزاد وارد شد و گفت فرهاد جان من.... با دیدن ما در آن وضع پوزخندی زد و گفت به به چه صحنه رمانتیکی فرهاد عصبانی گفت به تو یاد ندادند اول در بزنی بعد وارد بشی شهرزاد با تمسخر گفت فکر نمی کردم مهمان داشته باشی و عصبانی گفت این دختر توی اتاق تو چکار می کنه؟ فرهاد گفت فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشد شهرزاد گفت معلومه که ربط داره من و تو قراره به زودی باهم ازدواج کنیم فرهاد گفت کارهای من به تو مربوط نیست شهرزاد گفت جدی چرا حالا به این نتیجه رسیدی چرا وقتی ازم خواستگاری کردی فکر این جاش رانکردی فرهاد گفت من به ازدواج ببا تو هیچ علاقه ای ندارم فقط اصرار پدر من را وادار به این کار کرد شهرزاد گفت چرا نمی گی این دختره سحر و جادوت کرده بگو این دختره با گریه وزاری نمی گذاره درست تصمیم بگیرم فرهاد گفت هر جور دوست داری فکر کن شهرزاد ناباور گفت یعنی تو این دختره پاپتی را به من ترجیح میدی؟ فرهاد گفت پس بگذار خیالت را راحت کنم من به این دختره پاپتی علاقه دارم دوستش دارم و قصد دارم باهاش ازدواج کنم چه خوششان بیات چه نیات شهرزاد با گریه گفت تولیقت من راننداری فکر کردی من کشته و مرده توهستم بخدا خواستگارهایی دارم که تو کفش پاشون هم نمی شی ولی من بخاطر دائی تو راقبول کردم ولی دیگه همه چیز تموم شد و قصد رفتن داشت که بازویش را گرفتم و گفتم صبر کنید شهرزاد خانم فرهاد داره غلو می کنه بخدا ما قصد ازدواج نداریم عصبانی بازویش را از دستم خارج کرد و گفت دیگه برام مهم نیست فرهاد هر غلطی دوست داره انجام بده فرهاد گفت احترام خودت رانگه دار شهرزاد و گرنه.... شهرزاد گفت و گرنه چی؟ مثلاً چکار می کنی؟ با صدای فریاد او بقیه سراسیمه به اتاق آمدند ثریا گفت چی شده؟ شهرزاد

گریان به آغوش دائی اش رفت و گفت شما نبودید دائی تا ببینید پسر تان بخاطر این دختر چه حرفهائی به من زد ثریا گفت تو چی بهش گفتی فرهاد جان، فرهاد دستی در موهایش کشید و گفت حقیقت را آقای فرهمند عصبانی گفت درست حرف بزن ببینم چی گفتی شهرزاد گفت می گه نمی خوات بامن ازدواج کنه می گه بهت علاقه ای ندارم می خوات با این دختره ازدواج کنه می گه این دختره رابه من ترجیح میده فرانک گفت حرف دلش را زده این که ناراحتی نداره آقای فرهمند گفت دیگه کافیه یک الف بچه ما را کرده مضحکه دست خودش فرهاد گفت همین که گفتم پدر من هیچ علاقه ای به ازدواج با شهرزاد ندارم آقای فرهمند گفت تو غلط کردی فکر کردی من هم مثل تو کودنم که این دختره خرم کنه فرهاد گفت ولی من به نظر شما اهمیت نمی دهم آقای فرهمند گفت جدی به سلامتی این دختر و خانواده اش چی؟ فکر کردی من به همین راحتی کوتاه میام تا تو دست این دختره پاپتی را بگیری و به این خانه بیاری نه جونم من خانه این دختر و مادر و آن پدر معتادش را به آتیش می کشم فرهاد لحظه ای مکث کرد و سپس گفت باشه شما بردید من از ازدواج با حدیث منصرف شدم ولی با این خواهرزاده از خود راضیتان هم ازدواج نمی کنم همین فردا شب از ایران میرم جائی که دست هیچ کس به من نرسه آقای فرهمند به من که فقط گریان به حرفهایشان گوش می کردم نزدیک شد و عصبانی بازویم را گرفت و بطرف در هلم داد و گفت گورت را از این خانه گم کن برای همیشه ضمناً اگر ببینم دیگه دور وبر فرهاد می گردی کاری می کنم که خانواده ت به عزایت بشینند فرهاد گفت اگر حدیث بره من هم می رم آقای فرهمند گفت هرکاری دوست داری بکن ولی برای این دختر در این خانه جائی نیست من از تهدیدها نمی ترسم مادر بزرگ گفت این جا خانه منه حرمت خانه ام رانگه دارید آقای فرهمند گفت لطفاً شما بین ما دخالت نکنید بزارید احترام ما بینمان بخاطر هیچ و پوچ نابود نشه گریان به سوی اتاقم دوید و چمدانم را برداشتم و از اتاق خارج شدم فرانک راهم راسد کرد و گفت تو نباید بری داداش فرهاد نابود می شه گفتم نه دل بستن من یک حماقت بود از طرف من از همه عذرخواهی کن و گریان آن جا را ترک کردم دیگر آن جا معبدگاه عشق من نبود شکنجه گاهم بود پس باید می گریختم به خانه پناه بردم به آغوش پدر و مادر، و آن ها با آغوش باز دختر شکست خورده شان را پذیرا شدند ولی دیگر حرفهای آن ها هم آرامم نمی کرد چرا که من دیگر همه چیزم را باخته بودم حتی امید زندگی کردن را هم از دست داده بودم

روزهای سختی را پشت سر می گذاشتم از مادر خواسته بودم اگر هریک از خانواده فرهاد برای دیدن من آمدند بگویند که من به مسافرت رفته ام ولی فرهاد سمج تر از آن چیزی بود که فکر می کردم از یک طرف خواهش هایش واز یک طرف هم تهدیدها وحتی التماس های آقای فرهمند مرا در سردوراهی قرار داده بود نمی دانستم چه کنم پذیرفتن فرهاد یعنی بازی با جان خودم و خانواده ام دوستش داشتم ولی به چه قیمتی؟ می دانستم که او هم روزهای سختی را می گذراند ولی اگر می خواست می توانست زندگی جدیدی را شروع کند بلاخره با کلنجر رفتن با خود یک روز که به دیدنم آمده بود او را پذیرفتم اشک در چشمانش حلقه زد وگفت خوبی؟ گفتم من فقط یک مرده متحرکم بخاطر دلخوشی پدر و مادرم نفس می کشم گفت این حرفها را نزن خودم به اندازه کافی داغونم به سردی گفتم می خواستی من رابیینی بیا من الان آماده شنیدن حرفهاتم از لحن سردم جا خورد وگفت چرا مثل غریبه ها حرف می زنی؟ گفتم پس توقع داری حرفهای عاشقانه برات سر بدم؟ نه فرهاد جان حدیث گذشته مرد گفت ولی من آمدم تا از نو شروع کنیم کنار هم پوزخندی زد وگفتم به همین راحتی؟ پس رضایت پدرت چی می شه؟ گفتم من نیازی به رضایت او ندارم گفتم تو می خواهی همه چیز را فدای عشقت کنی؟ گفتم برای من ثروت مهم نیست تا این جا نون بازوی خودم را خوردم از این به بعدم همین طور می شه گفتم تو داری با جان خودت بازی می کنی گفت مهم نیست اگر شده یک روز فقط یک روز در کنار تو زیر یک سقف زندگی کنم برام باارزشتر از یک عمر زندگی برخلاف میلمه گفتم نه من نمی خوام تو و خانواده ام را قربانی کنم خواهش می کنم برو وهرگز درمسیر راهم قرار نگیر گفت امکان نداره گفتم چرا داره چون من دارم ازدواج می کنم ناباورگفت چکار می کنی؟ گفتم مثل هردختری دارم میروم سراغ زندگیم با تمسخر گفت وآن آقا داماد خوشبخت کیه؟ گفتم چه فرقی می کنه مهم اینه که دیگه تحقیر نمی شم و مجبور نیستم کلفتی کنم گفت تو حق نداری خودت را فدای اشتباهات من کنی؟ گفتم من فدا شدم خیلی وقته ولی کسی متوجه نشد عصبانی گفت به جان خودت اگر این حماقت را کنی حجله گاهت را به آتش می کشم گفتم تو داری با از خودگذشتگی ات مرا شرمند خودت می کنی امیدوارم من را ببخشی ولی باور کن دیگه تحمل شروع یک بازی دیگه را ندارم ما می تونیم در کنار دیگری خوشبخت بشیم برو و پنجره قلبت را به روی قلب دیگری باز کن ولی بدون که پنجره قلب حدیث خیلی وقته نظاره گر غروب عشق تو بوده گفت این کار را بامن نکن بدون تو لحظه ای زندگی را نمی خوام گریان گفتم ولی من دلم می خوات بقیه عمرم را بدون دردسر تو و خانواده ات بگذرانم پس این دلخوشی را از من دریغ نکن گفت باشه اگر تو می خواهی

میروم ولی نه برای همیشه تا وقتی جو یکم آرومتر بشه ولی دست از سرت برنمی دارم تو سهم من از زندگیم هستی تمام زندگیم به همین راحتی ولت نمی کنم فهمیدی؟ و قبل از اینکه اجازه اظهار نظری به من بدهد از خانه خارج شد و مثل همیشه این ریزش اشک هایم بود که کمی آرام می کرد.....

تصمیم گرفتم شبانه از خانه مان نقل مکان کنیم با ورود به خانه ای نه چندان تمیز و بزرگ احساس می کردم از معرکه گریخته ایم ولی غافل از اینکه دیگر در آن شهر آرامش نداشتم پس از یک هفته برای خرید قصد بیرون رفتن داشتم که با دیدن فرهاد جا خوردم گفت بالاخره از این خانه آمدی بیرون؟ گفتم تو تو اینجا را چطور پیدا کردی؟ گفت زیاد سخت نبود من آشنا زیاد دارم گفتم بهرام بهت گفته؟ گفت من که بهت گفته بودم اگر زیر زمین هم بری پیدات می کنم گفتم ولی تو حق نداشتی دنبالم راه بیفتی من حرفهام را بهت زدم هیچ علاقه ای هم برای ازدواج با تو ندارم به جای پاسخ دلخور گفت فکر نمی کردم این قدر ترسو باشی که شبانه از خانه گریخته باشی بابغض گفتم وقتی پدرت بی جهت تصادف کنه و بیفته گوشه خانه و پیغام بیات که دفعه دیگه می ره قبرستان تو هم می ترسی من خانواده ام را دوست دارم ونمی خوام به ازای بدست آوردن تو آنها را از دست بدهم حالا هم برو دیگه حرفی واسه گفتن ندارم گفت ولی من دارم و تو هم مجبوری گوش بدی گفتم فقط به شرطی که قول بدهی این آخرین بار باشه که مزاحمم می شی گفت حالا دیگه شدم مزاحم؟ خجالت کشیدم ولی چیزی نگفتم گفت ببین حدیث کافیه تو و خانواده ات نترسید کوتاه نیائید بخدا بعد از ازدواج توی این شهر نمی مونیم می ریم جائی که کسی پیدامون نکنه پدر و مادرت راهم می بریم دیگه نگران چی هستی؟ مادر بزرگ هم کمکمون می کنه یک کم جرات به خرج بده پشیمون نمی شی گفتم باشه ولی باید بهم فرصت فکر کردن بدی باید قول بدی دور و بر من نیای بزار راحت تصمیم بگیرم خودم خبرت می کنم باید به عواقب کارهام فکر کنم خانواده ام را آماده کنم گفت قول می دهی فرار نکنی گفتم نه نمی کنم لبخندی زد و گفت پس فقط یک هفته گفتم ده روز باشه گفت باشه بخاطر تو ده روز لبخند تلخ من پاسخش بود چرا که او نمی دانست قبل از او پدرش من را وادار به پذیرفتن تصمیمی کرده که برای همیشه ما را از هم جدا خواهد کرد

کنار آمدن پدر و مادرم با تصمیم جدید کمی مشکل بود ولی آنها که تهدیدهای آقای فرهمند را دیدند چاره ای جز پذیرفتن تصمیم نداشتند پس فقط مانده بود بهرام، از او شنیده بودم که

مشاجره سختی بین فرهاد و پدرش رخ داده پدرش با اینکه حق چنین کاری را نداشت ولی به گفتن اینکه تو با پول من خانه و ماشینت را خریدی انها را هم از او گرفته بود می دانستم که فرهاد پسر کله شق و مغرور است و حتی به قیمت از دست دادن تمام ثروتش هم کوتاه نخواهد آمد ولی حقش این نبود فکر نمی کردم آقای فرهمند تا این حد کینه توز باشد تهدیدهایش تمامی نداشت خصوصاً از وقتی که خانه جدیدمان را پیدا کرده بود فهمیده بودم که باید از این مرد دوری کنم بهرام گفت چی شده چرا می خواستی من را ببینی؟ گفتم من تصمیم خودم را گرفتم می خوام به این اتفاقات مسخره پایان بدم گفت امیدوارم منظورت این نباشه که توهم بخوای فرهاد را ناامید کنی این روزها همه پشتش را خالی کردند گفتم با نبودن من فرهاد همه چیز را پذیرا می شه من می خوام واسه همیشه از زندگی فرهاد برم بیرون بهرام گفت تو هر جا بری پیدات می کنه گفتم اگر یک جایی برم پیدم نمی کنه گفت کجا؟ گفتم قبرستان بهرام خندید و گفت ایده جالبیه زندگی کردن توی قبرستان هم عالمی داره دلخور گفتم من دارم جدی حرف می زنم بهرام گفت آخه حرفت خنده دار نیست؟ گفتم نه اصلاً فرهاد اگر بدونه من برای همیشه اورا ترک کردم وزیر خروارها خاک خوابیده ام دیگه من رابه مرور فراموش می کنه بهرام با دهان باز از تعجب به من نگریست و گفت تو که نمی خوای دست به کار احمقانه ای بزنی گفتم برعکس من دارم دقیقاً به همون چیزی که مد نظر تو است فکر می کنم عصبانی گفت تو دیوونه شدی؟ می دونی خودکشی چه عواقبی داره؟ فکر خانواده ات را کردی؟ گفتم من نگفتم خودم را می کشم چون از عواقبش می ترسم ولی می تونیم اینجوری وانمود کنیم بهرام گفت من کاملاً گیج شدم واضح تر حرف بزن تا بفهمم گفتم من تصمیم گرفتم یک مرگ ساختگی را ترتیب بدهیم تا فرهاد برای همیشه از من قطع امید کنه بهرام گفت همه چیز را به مسخره گرفتی؟ مملکت صاحب داره گفتم نترس من آدمهایی را می شناسم که با پول این مملکت راهم می خرنند من برنامه ریزیش را کردم یک قبر به اسم من خریداری شده همه چیز آماده است حتی پدر و مادر هم نقششون را بلدند بهرام گفت این وسط من چکاره ام؟ گفتم تو نامه ام را بدست فرهاد می رسانی او باید باور کنه که من دست به خودکشی زدم بهرام گفت این احمقانه ترین نقشه ای است که تا حالا شنیدم گفتم کجاش عیب داره؟ گفت تو فکر فرهاد را کردی؟ دوباره میخوای به بازیش بگیری؟ گفتم این آخرین راه حله به نفع خودش هم هست گفت تو داری یک مشکل را بایک مشکل بزرگتر حل می کنی معلومه فیلم زیاد دیدی فکر کردی زندگی هم فیلمه گفتم آره زندگی هم فیلمه فرهاد داره بخاطر من زندگیش را نابود می کنه خانواده اش را ترک می کنه من چرا باید شاهد نابودیش باشم؟ آقای فرهمند کوتاه

نمی‌توان بابا بعنوان عروس قبولم نداده با گذشت زمان فرهاد هم کنار می‌ت بهرام گفت اگر فراموش نکرد چی؟ تو تاوان نابود شدن او را می‌دی؟ گفتم تو و فرانک می‌تونید کمکش کنید اگر دیدم نشد آن وقت..... بهرام گفت آن وقت چی؟ تو همه چیز رابه مسخره گرفتی فکر کردی فرهاد کیه عروسک خیمه شب بازی؟ نه فرهاد اینبار از گناهت نمی‌گذره اشکهایم جاری شد و گفتم تو می‌گی چکار کنم آقای فرهمند تهدیدم کرده خانواده ام تحت فشارند بهرام گفت مملکت قانون داره ازش شکایت کن گفتم قانون یکی مثل فرهمند را ول نمی‌کنه خانواده مفسل من را جانب‌داری کنه این تنها راه نجات خانوده ام هست آبه‌ها که از آسیاب افتاد از این شهر میریم بهرام گفت من نمی‌تونم به فرهاد دروغ بگم گفتم او هیچ وقت نمی‌فهمه قول میدم بهرام کلافه گفت باید فکر کنم گفتم من روی کمک تو حساب کردم ناامیدم نکن گفت فقط زود به این بازی احمقانه پایان بده گفتم خداکنه فرهاد زود با این موضوع کناریات بهرام از جابر خاست و گفت من باید برم کاری ندارم؟ گفتم هیچ کس نباید از این موضوع خبردار بشه حتی فرانک گفت خدا من را ببخشه گفتم ما داریم راه درستی را میریم به دلت بد راه نده بهرام چیزی نگفت و ترکم کرد درحالی که خود هم نمی‌دانستم چه کاری انجام میدهم....

باور نمی‌کردم همه چیز برای یک مرگ ساختگی آماده شده باشد در قبرستان قبری به نام من خریداری شد پرچمهای سیاه عزا جلوی خانه مان خودنمایی کرد و کارتهای ختم بین اقوام پخش شد و تنها یک چیز مانده بود خبردار کردن فرهاد، دلم می‌خواست قبل از اینکه خود او به خانه بیاید وبا دیدن پرچم های سیاه پی به عمق فاجعه ببرد بهرام یا حتی آقای فرهمند او را خبردار کنند اتاقی در خانه یک پیرزن اجاره کردم تا مدتی آنجا بمانم گفته بودم که دانشجو هستم پس همه چیز خوب پیش رفته و فقط منتظر نتیجه بودیم به طرف تلفن رفتم و شماره آقای فرهمند را گرفتم دقایقی طول کشید که صدایش به گوشم رسید بله؟ سلام کردم عصبانی گفت دختره دیوونه مگر قرار نشد این جا زنگ نزنی؟ گفتم فقط زنگ زدم بگم همه چیز طبق برنامه شما آماده است دو روز دیگه فرصت من تمام می‌شه فرهاد می‌ت خانه مان دلم می‌خوات قبل از آن زمان خودتان قضیه رابهش بگید گفت قرار ما این نبود ما قرار گذاشتیم کسی مطلع نشه طرح این نقشه از طرف من بوده گفتم مطمئن باشید هیچ کدام از اعضای خانواده ام نفهمیدند که این نقشه از طرف شما بوده گفت خیلی خوبه تونقشت را بهتر از آنچه که فکرش را می‌کردم از برهستی گفتم پس خواهش می‌کنم هرچه زودتر به این بازی احمقانه پایان بدهید من

دیگه نمی خوام در این شهر بمونم گفت فردا همه چیز تمام می شه کمی تحمل کن و چون سکوت مرادید گفت نتیجه این از خودگذشتگی ات را می بینی دختر جان آینده خودت و خانواده ات را تضمین می کنم گفتم من نیازی به پول شما ندارم فقط دست از سرمان بردارید گفت باشه ولی تاکید می کنم هیچ دلم نمی خوات همه چیز لوبره گفتم من زیاد توی این شهر نمی مونم شما دیگه هیچ وقت مرانمی بینید فقط امیدوارم نتیجه همون بشه که شما می خواهید گفت من فردا خانواده ام رامیارم قبرستان تا خودشان شاهد همه چیز باشند تو فقط پدر و مادرت را آماده کن گفتم آنها می دونند چکارکنند شما مراقب فرهاد باشید نزارید بشکنه گفت نترس از این خبرها هم نیست تب تند زود فروکش می کنه سپس گفت من دیگه باید قطع کنم دیگه اینجا تماس نگیر خودم پیدات می کنم وبا این حرف مکالمه راقطع کرد گرمی اشک را به روی گونه هایم حس کردم شده بودم عروسک خیمه شب بازی این خانواده وهر بار یکی از آنها مراوارد بازی جدیدی می کرد که روح و احساسم رابه بازی می گرفت

شاید اولین کسی بودم که شاهد مراسم ختم خودش بود مادر و پدر واقعاً نقششان را خوب اجرا می کردند دورتر از قبر با قیافه ای ساختگی شاهد ضجه های مادر برسر قبرم بودم باور نمی کردم این جمعیت زیاد در عزای دختری که هرگز به حسابشان نمی آوردند شرکت کرده باشند تا مثلاً خود را در غم پدر و مادرم شریک بدانند مادر باصدای بلند ضجه می زد و مرا می خواند شانه های مردانه پدر می لرزیدند گوئی که خودم هم باور کرده بودم برای همیشه ترکشان کردمباز نزدیک شدن خانواده فرهمند تمام نظرها به سویشان جلب شد مادر بادیدن فرهاد که کاملاً سیاه پوش بود ضجه سردادوگفت بالاخره آمدی بیا ببین چه به سر دخترم آوردید دخترم جوان و ناکام از دنیا رفت دخترم پرپر شده جای نشستن سر سفره عقد زیر خرمن ها خاک خفتهفرهاد چون مسخ شده ها بود خشکش زده بود فقط به قبرمی نگریست بهرام و آقای فرهمند کمکش می کردند تا بتواند سرپایاستد مادر ضجه زد من تا زنده ام با سبانی این کاررانی بخشم آخه گناه دخترم چه بود؟ شماها تحقیرش کردید خردش کردید جان دخترم براتون بی ارزش بود حالا من بدون جگر گوشه ام چطور زندگی کنم؟ خاله مادر رابه آرامش دعوت کرد ولی گوئی عقده دل مادر سرباز کرده تا حرفهای این چند ساله را بگوید مادر گفت دختر من تازه بیست و یک سالش بود دیگه برید و برای همیشه راحتش بزارید پسرت را بردار و برای همیشه از زندگی مابرید بیرون تو دخترم را وادار به خودکشی کردی ولی با پسرت می خوای چکار کنی؟ نگاهش کن چون

مسخ شده هاست تو پدری ات را بد ثابت کردی من تازنده ام شماها رانمی بخشم خاله به اصرار مادر را وادار به سکوت کرد شرکت کنندگان در مجلس پس از تسلیت به پدر و مادرم یکی یکی آنجا را ترک می کردند بهرام باوی فرهاد را گرفت ونمی دانم چه گفت ولی فرهاد سرش رابه علامت منفی تکان داد ودقایقی بعد خانواده فرهمند بدون فرهاد آن جا را ترک کردند وکمتر از چند دقیقه سکوتی وهم آمیز آن جا را فرا گرفت دیگرماندن من جایز نبود از جابر خاستم وقصد رفتن داشتم که صدای فرهاد به گوشم رسید آخه چرا حدیث؟ چرا بامن اینکار را کردی؟ برگشتم وحیران به اومگریستم به قبر زل زده ودرحالی که اشک می ریخت با سنگ مزارم حرف میزد ادامه داد تو ازم فرصت خواستی تا نابودم کنی؟ آخه بی انصاف فکر مرا نکردی؟ فکر کردی با مردنت همه چیز درست می شه؟ برای خودمان چه آرزوهائی داشتم می خواستم کنارت باشم و متمم بدی هام را جبران کنم پس چرا همه چیز را نابود کردی؟ چرا من رابه بازی گرفتی تو می دونی از وقتی شنیدم دنیا روی سرم خراب شد هنوز باورنمی کنم حدیث قشنگم زیر خرمن ها خاک خوابیده پاشوبهم جواب بده بگو چرا این حماقت را کردی چرا بامن این کار را کردی منی که عاشقانه می پرستیدمت پاشو من بدون تو کجا برم با چه امیدی زندگی کنم؟ پاشوبی انصاف چرا این کار رو با دل من کردی وهق هق گریه اش در فضا طنین انداخت اشکهایم جاری شد دلم می خواست به سویش بروم وسرش را در آغوش بگیرم وبگویم حدیث تو زنده است بگم که تحمل دیدن گریه های مردانه اش راندارم قصد نزدیک شدن به او را داشتم که دستی محکم بازویم را گرفت بهرام گفت تو نباید این کار را بکنی گریان گفتم داره داغون می شه گفت همه چیز رانا بودنکن تا تو را ندیده از این جا برو داغت فعلاً بر اش تازه است نیاز به گذشت زمان داره گفت پس برو آرومش کن گفت باشه خواهش می کنم برو چیزی نگفتم وغمگین از قبرستان بیرون زدم درحالی که دلم به وسعت آسمانها دگر گرفته بود مقصدم کجا بود وباید به کجا پناه می بردم من یک آدم بی نشان بودم که مراسم خود رابه چشم دیده بودم همه چیز تمام شد همان طور که آقای فرهمند می خواست ومن شکست خورده این بازی روزگار بودم....

فرهاد عزیزم زمانی که تو این نامه را می خوانی دیگر من در این دنیای خاکی نیستم روحم آزاد ورها شده است می دانم که بعد از مرگم هرگز مرا نخواهی بخشید چرا که تو را فریب دادم ولی باور کن دیگر قدرت وتوانائی روبرو شدن با مشکلات زندگی را نداشتم با رفتن من توهم مشکلاتت کمتر می شد دیگه حدیثی نبود که بخاطر مجبور به ترک خانواده ات باشی ولی همیشه بدون که چقدر

دوستت داشتم دست نامهربان سرنوشت با من بازی های عجیبی کرد غرور و شخصیتم رابه بازی گرفت دیگرخودم رابه دست سرنوشت نمی دهم و برای آینده ام خودم تصمیم گرفتم می دانم که با رفتنم عذاب خواهی کشید ولی به جان من قسم بدان روحم در عذاب خواهد بود اگر همه چیز را فراموش نکنی تو قدرت دوباره ساختن را داری ولی من نداشتم من در کنار تو روزهای خوبی را گذراندم تو عشق رامهمان خانه قلبم کردی دلم می خواست می توانستم برای همیشه درکنارت بمانم ولی قسمت چیزدیگری بود من دختر ترسوئی نبودم ولی واقعاًکم آردم نمی توانستم با عشقی که تو به من ارزانی کردی ومحبتی که در دلم کاشتی نمی توانستم بقیه عمرم را در کنار مرد دیگری سپری کنم پس خودم را به دست خواسته دل سپردم وعذاب آخرت رابه دل خریدم من به تو مدیونم می دانم وصیت کردم پدر ومادر قروضم رابدهند من برای راحتی همه این کار را کردم پس خواهش می کنم دیگه سراغ خانواده ام نرو نزار با دیدن تو داغشان تازه بشود فرهاد جان می دانم که دیگه برای گفتن این حرف دیر شده ولی بدان که تو برای همیشه قلب من راازان خودت کردی از زیر خرمن ها خاک هم وجودم تورا فریاد خواهند زد پس به پاکی عشقمان زندگی جدیدی را شروع کن فراموش کن که روزی دختری از قشر پائین دل به تو داد پنجره قلبت را روبه طلوع عشق دیگری باز کن ولی عاقلانه تصمیم بگیر شهرزاد نمی تواند همسر مناسبی برای تو باشد او زندگی راتباه خواهد کرد دختری از قشرخودت چون فرانک خواهرت مهربان انتخاب کن کسی که واقعاًدوستت داشته باشد مراقب فرانک هم باش بهش بگو همیشه مثل خواهر دوستش داشتم حلالم کنید مراببخش بدان بخاطر خوشبختی دیگران خودم راقربانی کردم وامضاء کردم دختری تنها وبی کس ، با آمدن بهرام کنارش نشستم غمگین وگرفته بود پرسیدم چیزی شده؟ نگاهم کرد وگفت ما چکار کردیم حدیث؟فرهاد داره دیوونه می شه بابغض گفتم تازه اولشه عادت می کنه گفت می دونی اگر به مرگ واقعی مرده بودی شاید عذاب نمی کشید ولی الان عذاب وجدان داره دیشب از فرط دیوانگی آینه اتاقش را بادست شکسته بود تمام دست وصورتش زخمی شده بود ما داریم باهش چکار می کنیم؟گفتم دیگه واسه گفتن این حرف ها دیره فرهاد باید مرگ من راقبول کنه از دست من کاری ساخته نیست من الان یک آدم مرده هستم بهرام گفت فرهاد هیچ کس رابه اتاقش راه نمی ده از خورد وخوراک افتاده نامه رابه طرفش گرفتم وگفتم این نامه رابده بهش بگ وصیت نامه منه بهرام گفت می خوای داغون تر بشه؟گفتم با خوندن نامه آرومتر می شه عصبانی از جابرخاست وگفت من دیگه خسته شدم نمی تونم بشینم وشاهد نابودی بهترین دوستم باشم گفتم فکرکنید من واقعاًمردم وتوهم هیچی نمی دونی گفت

ای کاش واقعاً نمی دانستم آن جور راحت تر بودم گفت از فرانک و مادر بزرگ بخواه آروم کنند گفت آنها خودشان هم حال درستی ندارند فرانک دیگه با پدرش حرف نمی زنه چون او را مسبب مرگ تو می دونه گفتم از من چه توقعی داری؟ گفت بزار به فرهاد بگم زنده ای شاید..... گفتم تو فکر کردی فرهاد کیه؟ آخه بابا اوهم آدمه احساس داره چقدر با احساسش بازی کنم؟! بهش فرصت بدهید تا آروم بشه مرگ هر عزیزی چهل روز تازه است بهرام گفت من احمقم که عقلم را دادم دست تو دختر بی احساس بغضم را فرودادم و گفتم من بی احساس نیستم بدبختم یک دلچک خیمه شب بازی که باید با ساز دیگران برقصم ولی دیگه نمی تونم بزار همه چیز تمام بشه بهرام گفت اگر فرهاد بلائی سر خودش بیاره مقصرش توهستی و عصبانی آن جا راترک کرد.....

دل گرفته بود از خانه بیرون زدم نمی دانستم مقصدم کجاست زمانی به خود آمدم که در قبرستان تک و تنها بودم شاید هم آمده بودم تا خودم و درون آشفته ام را التیام بخشم با حضور کسی در کنار قبری که متعلق به من بود سریع خود را به پشت درختی که نزدیکم بود کشیدم به راحتی می توانستم حدس بزنم که او کیست با دیدن فرهاد با آن وضع پریشانش قلبم به درد آمد صورتش نتراشیده و موهایش بلند و نامرتب بود لاغر و تکیده شده بود کنار قبر نشسته و با قبر درد دل می کرد از حرفهایش قلبم به آتش کشیده می شد خدایا چرا من باید او را به این و حال روز در می آوردم شانه های مردانه اش می لرزیدند اصلاً من لیاقت این حال و روزش را داشتم؟ با گذشت چهل روز هم آرام نگرفته بود ... با نزدیک شدن فرانک و شهرزاد به او فرهاد گفت شما این جا چکار می کنید؟ چیه این جا هم اجازه ندارم باهاش تنها باشم؟ شهرزاد گفت مانگرانت بودیم فرهاد بی توجه به حرف او گفت من بهش گفتم بدون او زندگی واسم مفهومی نداره گفتم یک مرده متحرک بیشتر نیستم ولی به حرفم اهمیت نداد ببین پدر با خودخواهی با ما چه کرد دختره بیچاره رو به کجا کشاند شهرزاد گفت آروم باش فرهاد جان با اذیت کردن خودت او دیگه بر نمی گرده فرهاد گفت می خوام این قدر این جا بشینم تا من هم پربکشم و برم پیشش فرانک با بغض گفت حدیث واسه هممون عزیز بود ولی او رفته و باید مرگش را باور کنیم فراد گفت پدر فکر کرد با تهدید حرفش رابه کرسی می شونه به روح همون عزیزی که بخاطر من و پدر زیر این قبر خفته کاری می کنم که پدرم به جای عروسیم بیات تشییع جنازه ام خواهد دید..... بر خود لرزیدم این امکان نداشت اگر این کار را می کرد هراسان از قبرستان بیرون زدم خدایا مگر من چقدر تحمل داشتم دیدن بدبختی خودم و خانواده ام کم بود که باید شاهد زجر کشیدن فرهاد هم باشم دیگر

بریده بودم عقلم هم به جایی قد نمی داد باید از آن شهر می گریختم باید از بهرام می خواستم که پدر و مادر را برای رفتن آماده کند در حالی که از صمیم قلب آرزو می کردم فرهاد بلائی سر خودش نیاورد وگرنه هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم

از دیدن آقای فرهمند جاخوردم. گفتم واسه چی آمدید اینجا قرار بود دست از سرم بردارید گفت آمدم باهات حرف بزنم گفتم مگر دیگه حرفی هم برای ماندن مونده؟ گفت من حرف دارم دخترم گفتم به من نگید دخترم هیچ پدری با دخترش این کاری را که شما با من کردید نمی کنه گفت من اشتباه کردم فکر کردم همه چیز درست می شه ولی عذاب وجدان داره فرهادم را به مرز جنون می کشه گفتم دیگه واسه من مهم نیست چون تا آخر همین هفته این شهر را برای همیشه ترک خواهم کرد گفت تو حق نداری پسر من را به حالش خودش رها کنی پوزخندی زدم و گفتم چی؟ گوش کنید آقای محترم تا این جاش هم واقعاً صبوری کردم که حرمتتان را نگه داشتم شما دیگه نمی تونید برای من تعیین تکلیف کنید ثانیاً شما که گفتید فرهاد بامن پس چی شد؟ گفت من نمی دانستم فرهاد تا این حد داغون می شه گفتم حالا آمدید این جا که چی بشه حدیث مرده خاکش هم کردند دست از سرش بردارید گفت من به کمکت احتیاج دارم پسر من کارش به تیمارستان می کشه گفتم چه توقعی ازم دارید؟ گفت باید همه چیز را بهش بگی بگی که زنده ای تا اوهم دوباره زنده بشه پوزخندی زدم و گفتم مگر شما برای پسران هزارتا آرزو نداشتید مگر نمی خواستید خوشبختش کنید مگر نمی خواستید برایش عروس زیبا بیارید پس چرا می خواهید هرچی را ریسیده اید پنبه کنید؟ گفت من حماقت کردم برای فرهاد فقط یک دختر وجود داشت آن هم تو گفتم شما فکر می کنید فرهاد اگر بفهمه من زنده ام به همین راحتی من رامی پذیره نه آقای محترم با انستن حقیقت فرهاد از من متنفر می شود چون با احساسش بازی کردم چشمانش پراز اشک شد و گفت آن جور لااقل عذاب وجدان نداره من باهات حرف می زنم می گم که من مجبورت کردم تو فقط از جنون نجاتش بده گفتم دیگه کاری از دست من ساخته نیست شما با دست خودتان زندگی پسران را نابود کردید فکر می کردید همه چیز شوخیه فکر کردید من چشم داشتی به ثروتان داشتم من را مثل تفاله از خانه تان بیرون انداختید به احساسم و شخصیتیم اهمیت ندادید ولی دیگه بهتون این اجازه رانمی دم گفت به خدا جبران می کنم تو امتحان خودت را پس دادی تو فرهاد را برگردان خودم دستت رامی گیرم بعنوان عروس با افتخار می برمت به خانه ام عصبانی گفتم دیگه کافیه آقای محترم حماقت هم اندازه ای داره حالا من به

کنار به فکر پسرت باش می دانید با دانستن این که فریب خورده وبه بازی گرفته شده ممکنه برای همیشه از دستش بدهید ولی یک جور دیگه گفت اگر تو هم مثل من حال و روزش را می دیدی بهم حق می دادی گفتم شما من وفرهاد رانابود کردید از این جابرید و دیگه هیچ وقت به سراغم نیائید فکر کنید من واقعاً مردم هرچند الان هم یک مرده متحرکم ولی دیگه تن به خواسته تان نمی دهم گفت باشه چون تو می خوای حرفی نمی زنم ولی بدون تو واقعا من راشکستی بهم ثابت کردی انسان بودن و ماندن کار سختیه لافل حلالم کن من درحقت بدی کردم ولی واقعا پشیمانم دلم می خواست کاری برای جبران می کردم ولی تو اجازه ندادی لبخند تلخی زدم و گفتم شما هم بلاخره خوشبختی پسران را می خواستید برید و خیالتان از جانب من آسوده باشد من بخاطر عشق فرهاد و فرانک از شما گذشتم دعا کنید که خدا هم از شما بگذرد شرمگین درسکوت نگاهم کرد وبدون حرفی آن جا راترک کرد.....

گوشه اتاق نشسته وزانوی غم به بغل گرفته بودن پیرزن صاحب خانه وارد شد و گفت حدیث مادر مهمان داری به گمان اینکه بهرام ویا یکی از خانواده ام هستند گفتم بگید بیاین داخل پیرزن که از حال روحی ام خبرداشت بدون پرسیدن سوالی بیرون رفت ضربه ای به در نواخته شد بدوم نگریستن گفتم بیا تو بهرام ولی با گذشت دقایقی که دیدم کسی وارد نشد سرم رابالا گرفتم وبا دیدن فرهاد که چون برق گرفته ها به من زل زده بود وحشت زده از جا برخاستم لبخند تلخی زد وبا بغض گفت پس حقیقت داره وتو زنده ای دهانم از ترس خشک شده بود در باز تر شد وآقای فرهمند وارد شد وگفت دیدی پسرم من بهت دروغ نگفتم حدیث تو زنده است والان سالم وصحیح روبروی تو ایستاده اشکهایم جاری شده بود خودم را به دیوار چسبانده بودم وحرکتی نمی کرده قدمی برداشت وداخل شد وبا صدائی که گوئی از ته چاه بیرون می آمد گفت پس در تمام این مدت مرا بازی داده بودید چه می توانستم بگویم فقط گریان به اومی نگریستم آقای فرهمند گفت همش تقصیر من بود این دختر بیچاره گناهی نداره از ترس تهدیدهای من تن به این کار داد فرهاد غمگین گفت آخه چرا چرا بامن این بازی خطرناک را کردی؟ آقای فرهمند گفت من که....فرهاد عصبانی حرفش را قطع کرد وگفت من از شما نپرسیدم آقا چون حدیث باید جوابم رابدهد گریان گفتم چرا آقای فرهمند چرا این کار را کردید؟ آقای فرهمند گفت چون پسرم داشت از دستم می رفت فرهاد جلو تر آمد اینک درست روبرویم ایستاده بود قدرت نگریستن به او رانداشتم با ناله گفت آخه چرا حدیث؟ چرا؟ اشکهایم پاسخش بود عصبانی چانه ام را گرفت وسرم

رابالا گرفت وگفت گریه نکن جواب من رابده کم برای اثبات عشقم التماسست کردم کم ضجه زدم من بهت گفتم بدون تو می میرم خواستی امتحانم کنی؟ چرا بامن این بازی را کردی؟ می خواستی نابود شدنم را ببینی می خواستی ببینی با مرگت چه به حال و روزم می آوری بیا ببین خوب نگام کن باور می کنی من فرهادم همون پسری که روزی غرورش زباززد بود ولی تو داغونم کردی بنال بگو چرا؟ جوابم این بود؟ و چون باز سکوتن پاسخش بود خنده ای عصبی سر داد وگفت یک روز خبر مرگت را بهم می دهند و داغونم می کنند یک روزم می گویند نه بابا ما فریت دادیم حدیث تو زنده وسالم است داره واسه خودش زندگی می کنه آخه چرا فکر کردید من کیم؟ چقدر تحمل دارم؟ آقای فرهمند گفت مهم اینه که حدیثت زنده است می تونید از نو شروع کنید در کنارهم باعشق هم فرهاد پوزخندی د وگفت به همین راحتی؟ ولی اشتباه می کنید شما من رابه بازی گرفتید در تمام این مدت آرزو کردم فقط یکبار دیگه حدیث را ببینم ولی الان می گم ای کاش واقعاً مرده بود می فهمید مرده بود و عصبانی قصد رفتن داشت که بازویش را گرفتم و گفتم تو را خدا صبر کن فرهاد عصبانی تر گفت صبر کنم تا بازم فرییم بدهی دیگه اینبار حماقت نمی کنم حدیث من برای همیشه مرده و من فقط به قبر خالی اش دل خوش کرده ام و بازویش را محکم از دستم بیرون کشید و اتاق را ترک کرد آقای فرهمند لبخند تلخی زد وگفت فرهاد هنوز توی شوکه باور اینکه زنده ای بر اش مشکله ولی همه چیز درست می شه تو نگران نباش و با این حرف او هم آن جا را ترک کرد ...

با افشای حقیقت دیگر من در آن خانه کاری نداشتم چمدانم را بستم و به سوی خانه رهسپار شدم پدر و مادر هم از جریان مطلع شدند مادر گفت این جواری بهتر شد پسر بیچاره داشت داغون می شد چیزی نگفتم و به اتاقم پناه بردم میلی به خوردن شام نداشتم پدر مادر که خوابیدند از اتاقم خارج شدم دلم گرفته بود و ناخواسته به طرف تلفن کشیده شدم و شماره همراه فرهاد را گرفتم دقایقی طول کشید که صدای گرفته اش به گوشم رسید بله بفرمائید؟ گوئی لبهایم به هم دوخته شده بودند فرهاد که سکوتم را دید گفت من که می دانم کی هستی ببینم از دنیای ارواح تماس گرفتی؟ چیزی نگفتم با تمسخر ادامه داد زنگ زدی ببینی چه حالی دارم؟ پس بزار بگم من شادم و خوشحال چرا که دیگه می دونم تعلق به کسی ندارم در عزای کسی هم سوگواری نمی کنم اشکهایم جاری شد گفت داری گره می کنی؟ گریه کن خوبه لااقل حال مرا در این یک ماه خورده درک می کنی و می فهمی چه بلائی سرم آوردی با صدای لرزانی گفتم فکر می کنی من چه حالی

داشتم به خدا حالم از تو خرابتر بود گفت دیگه مهم نیست برای من همه چیز تمام شد بهتره این راهم تو گوشت فرو کنی حدیث واقعاً برای من مرد توی قلبم کشتمش و چون سکوتتم رادید گفت در ضمن یک چیز دیگه، هیچ وقت دلم نمی خوات تو رادیگه هرگز ببینم وگوشی راقطع کرد و من گریان به سوی اتاقم دویدوم

فردای آن روز بهرام و فرانک به همراه بیتا برای دیدنم به خانه آمدند روی نگاه کردن به فرانک را نداشتم خودم را در اتاقم حبس کردم که ضربه ای به درنواخت وگفت باز کن حدیث فرانکم برای دیدن تو آمدم چیزی نگفتم با گریه ملتمس گفت جان فرانک باز کن اگر بدونی برای دیدنت چقدر ساعت شماری کردم تو را خدا این در لعنتی را باز کن از جابر خاستم و در را گشودم و با بغض گفتم می خوای چی روببینی حدیث شکست خورده را؟ گریان مرا در آغوش فشرد و غرق بوسه کرد و گفت الهی قربونت برم بخدا نمی دونی چی کشیدیم چرا این کار را کردی با گریه گفتم بخاطر حماقت گفت پدر همه چیز را گفته پدر باهات بد کرد همه ما او را مقصر می دونیم نه تو را نمی دونی مادر بزرگ چقدر مشتاق دیدنتم گفتم مگر زنده بودن من واسه کسی مهمه؟ گفت تو جان دویاره ای به همه دادی خصوصاً داداش فرهادم گفتم کاملاً در اشتباهی فرهاد از زنده بودن من نه تنها شاد نیست بلکه گذشته راهم واسش بی ارزش کردم گفت تو نیتس که ببینیش نمی دانی جان تازه گرفته درسته که از دست پدر و تو دلخور است ولی از زنده بودن خوشحاله و همین برایش کافیه گفتم چون دیگه عذاب وجدان نداره خوشحاله وگرنه دلیل دیگه ای نداره فرانک گفت تو این جوری فکر کن گذشت زمان بهت ثابت می کنه که قرعه بنام تو افتاده حتی پدر هم دیگه طرف تو است و چون سکوت مرادید گفت من به مادر بزرگ قول دادم که تو را ببرم پیشش برو حاضر شو تا بریم گفتم نه درسته که من زنده ام و دوباره زندگی می کنم ولی دیگر در خانه شما جایی برای من نیست گفت این حرف رانزن تو با از این از خود گذشتگی هات همه را متوجه اشتباهشون کردی گفتم مهم فرهاده که دیگه دلش نمی خوات مرا ببیند فرانک قصد پاسخ دادن داشت که بیتا ضربه ای به در نواخت وگفت اجازه هست پیام داخل گفتم بفرما بیتا جان وارد شد و برای اولین بار مرا صمیمانه در آغوش فشرد وگفت نمی دونی چقدر از زنده بودن خوشحالم لبخند تلخی زدم و گفتم ممنون بیتا گفتم نمی دونی خبر زنده بودن چطور مثل بمب توی فامیل پیچیده دختر تو بخدا عجوبه ای که همه بهت افتخار می کنند گفتم چی شده یکدفعه مهم شدم؟ بیتا گفت تو اسوه از خود گذشتگی هستی که سختی ها را تحمل کردی به جرات می گم اگر

من بودم تحمل نداشتم فرانک گفت این بحث را بزاریم برای بعد فعلاً مادر بزرگ منتظره گفتم از من نخواه به خانه ای قدم بزارم که من را با خفت از آن جا بیرون کردند گفت دیگه گذشته ها تمام شده است الان پدر بادید دیگری بهت نگاه میکنه چند بار بگم گفتم ولی فرهتد.... حرفم را بریدم وگفت به فرهاد هیچ ربطی نداره در ثانی تو برای دیدن مادر بزرگ میائی مردد بودم او که تردیدم را دید دستم را گرفت وگفت دلت واسه مادر بزرگ تنگ نشده؟ گفتن باشه تو بردی الان حاضرمی شم و فرانک و بیتا لبخند زنان اتاقم را ترک کردند تا حاضر بشوم....

اهالی خانه چون بقیه صمیمانه بامن روبرو کردند از اینکه زنده بودم ابراز خوشحالی کردند بهرام لبخندی زد وگفت مثل اینکه حدیث تا مدت ها باید شاهد ابراز خوشحالی اطرافیان باشد مادر بزرگ گفت آخه همه هنوز توی شوک هستند البته همه هم دوستش دارند گفتم خودم هم فکر نمی کرده این قدر هواخواه داشته باشم فرانک رو به مادر بزرگ گفت انگار داداش فرهاد نیست؟ مادر بزرگ گفت پسر من بعد از مدت ها رفته به سرووضعش برسه بهرام خندید وگفت پس بالاخره این برادر خانم مادست از اعتصاب کشید مادر بزرگ گفت بیچاره نوه ام در این مدت از خورد و خوراک افتاده بود وضع روحی اش اصلاً مساعد نبود با بغض گفتم شما که من را مقصر نمی دانید من مجبور بودم آن کار را بکنم مادر بزرگ مرا در آغوش فشرد وگفت من همیشه حال تو را درک کردم بهتره گذشته را فراموش کنی و به فکر آینده باشی الیه خانم با سینی محتوی فنجان های چای وارد شد و ضمن تعارف گفت حدیث جان این جا جات خیلی خالی بود مادر منی دونی با آن کار وحشتناک چه بر سرمان آوردی گفتم شما همه به من لطف دارید بیتا گفت مثل اینکه حدیث بدجور خودش را در دل تک تک شماها جا کرده مادر بزرگ گفت حدیث دختر مهربان و باگذشتی است به اندازه فرانک واسم عزیزه قصد پاسخ دادن داشتم که فرهاد وارد سالن شد دیگه از موهای بلندش خبری نبود صورتش اصلاح شده و زیبا و مرتب شده بود از دیدنم جا خورد پوزخندی زد و ضمن نشستن کنار فرهاد گفت قراره تو و دختر خاله ات باز چه بلائی سر من بیچاره بیاورید که جلسه گرفته اید؟ بهرام دلخور گفت اگر می خواهی کنایه بزنی بگو تا رفع زحمت کنم فرهاد گفت از شنیدن حقیقت نباید دلخور بشی فرانک گفت فرهاد جان لطفاً گلیه را بزار برای یک وقت دیگه فرهاد در حالی که به من نگریست روبه فرانک گفت نمی خوام این خانم را معرفی کنی؟ همگی از سوالش جا خوردیم و فرانک گفت معلومه چی می گی؟ فرهاد گفت کجای حرف من نامفهومه؟ فکر نمی کنم قبلاً افتخار آشنائی با این خانم را پیدا کرده باشم البته یک چیزهای گنگ

توی خاطرات دور ریخته ام هست یک زمانی فرانک بهترین دوستش دختری حدیث نام بود که همه رابه بازی گرفت خصوصاً من احمق را ولی خوشبختانه الان ماههاست که در آرامگاه ابدیش خانه گزیده فرانک گفت محض رضای خدا فرهاد جان یک کم جدی باش بابغض گفتم حق با فرهاده حرفم را برید گفت خوشم نمی یات غریبه ها اسم کوچکم را صداکنند گفتم بله حق با برادر تونه صمیمی ترین دوست تو مرده الان سالهاست مرده درست زمانی که شخصیتش زیر سوال رفت و بعنوان کلفت قدم به این خانه گذاشت دوست تو مرد زمانی که تحقیرش کردند دختری که یک عمر نقش بازی کرد و خودش را به آب و آتش زد تا حرمتش حفظ بشه و تحقیر نشه دیگه مرده حدیثی که شما می شناختید مرده زمانی که بهش تهمت دزدی زدید مرد وقتی که احساسش را با پول خریدید مرد آن دختر بیچاره سالهاست که مرده و شما خبر ندارید دختری که الان روبروی شما نشسته یک آدم دیگه است با فکر و افکار دیگه دیگه نمی خوات خودش را با زیچه دست این و آن کنه دیگه نمی خوات اجازه بده غرورش زیر سوال بره دیگه نمی خوات بزاره تحقیر بشه خردش کنند و احساسش رابه بازی بگیرند آره آن حدیث سالهاست مرده و هق هق گریه ام در فضا طنین انداخت بابی رحمی تمام گفت نمایش جالبی بود غریبه ولی برای من دیگه تکراری بود و از جابر خاست و قصد رفتن داشت که راهش را سد کردم و چشمان اشک آلودم را به صورتش دوختم و گفتم زمانی که پدرت ازم خواست آخرین درخواستش را اجرا کنم و برای همیشه از زندگیت خارج بشوم گفتم باز من چشم برای درخواستش ارزش قائل شدم چون خوشبختی تو را می خواستم می خواستم خودم را فدای شادی و آینده تو کنم حتی درخواست پول نکردم چون فقط سلامتی تو برام مهم بود تنهایی به حال خودم اشک ریختم و ضجه زدم چون من شکست خورده بودم این وسط هیچ نفعی واسه من نداشت بخاطر راحتی تو تن به هر کاری زدم ولی بگو لیاقت من این بود؟ که باز من تحقیرم کنی؟ خرد بشم؟ گفت تو ترسو بودی حدیث یک دختر بی احساس که فقط خودت مهم بودی من بخاطر پشت پا به همه چیز زدم حتی حرمت ها را هم شکوندم اما تو چی؟ ... مگر تو خردم نکردی؟ نابودم نکردی؟ تو با احساس پاکم بازی کردی چقدر برات ضجه زدم چقدر خودم را سرزنش کردم ولی غافل از اینکه تو باهام بازی خطرناکی کردی پس حالا بی حساب شدیم برای من حدیث مرد و گذشته را به باد فراموشی سپردم پس بهتره تو هم همه چیز را فراموش کنی گریان گفتم پس من این جا چکار می کنم؟ غیر از اینکه که بخاطر تو آمدم گفت نمی دونم شاید دوباره قصد شروع بازی جدیدی را داری گفتم آره حق با تو است می خوام بازی جدیدی را شروع کنم ولی در کنار تو من بخاطر تو غرورم را زیر پا گذاشتم پس تناهم

نزار چون دیگه تحمل ندارم سری از تاسف تکان داد وگفت دیگه خیلی دیر شده من هم بریدم دیگه خودم رابه دست سرنوشت دادم دیگه نمی خوام خودم را درگیر تو کنم می خوام از نو شروع کنم تو هم آزادی برای آینده ات تصمیم بگیری آینده ای که من هیچ نقشی در آن ندارم وسالن راترک کرد گریان گفتم می بینید مادر بزرگ من چقدر بدبختم هرکاری کردم بخاطر او بود ولی اوهم درکم نکرد فرانک گفت همه چیز درست می شه تو فقط کافیه کمی صبر کنی گفتم بهترین سالهای عمرم را به امید همین حرف تباه کردم ولی دیگه حماقت نمی کنم و همه چیز را فراموش می کنم حتی عشق فرهاد را و کیفم را برداشتم وگفتم من راببخشید ولی دیگه نمی تونم این جا بمان و سریع آن جا راترک کردم به خیابان نرسیده بودم که ماشین بهرام کنارم ترمز کرد بیتا گفت سوار شودرست نیست با این حال تنها بری خانه گفتم من به حرفهای فرهاد عادت کردم خودخواهی اش تمامی ندارد بهرام گفت تو باید درکش کنی احساس می کنه دستش انداختی گفتم پس کی من رادرک می کنه بهرام گفت من از قضیه شما دونفر دیگه گیج شدم بیشتر شبیه یک قصه است گفتم من تلخ ترین و دردناکترین قصه زندگی را داشته ام بیتا گفت فکر نمی کنی اگر فرهاد رافراموش کنی بهتر باشه؟ عذاب هم نمی کشی گفتم ای کاش می تونستم بهرام گفت ولی تو باید گذشته رافراموش کنی فرهاد این بار کوتاه بیا نیست به نفع هردوتونه که گذشته فراموش بشه چیزی نگفتم و آن دوهم دیگر حرفی نزدند من رابه خانه رساندند و پس از خداحافظی از من جدا شدند

فرانک و بهرام تصمیم گرفتند که جشنی را ترتیب داده وزندگی مشترکشان را شروع کنند نگاهی به کارت انداختم وغمگین زمزمه کردم چقدر منتظر این روز بودم ولی الان مجبورم برخلاف میل باطنی ام از رفتن انصراف بدهم چراکه هیچ دلم نمی خواست شاهد سردی رفتار فرهاد باشم مادر بزرگ وفرانک لباس زیبایی را برایم هدیه فرستاده تا در آن شب بیوشم ولی من قصد رفتن نداشتم اصرار پدر ومادر هم مجابم نکرد من هم غرور داشتم و دیگه نمی خواستم فرهاد خردم کنه ناچار آن دو بدون من خانه راترک کردند ...

چقدر احساس تنهایی کردن سخت است غمگین بودم وچشمانم بارانی بود آخر گناه من چه بود چرا این شب های دلتنگی ام پایانی نداشت دیگر درزندگی هیچ هدفی نداشتم حتی قبولیم در دانشگاه هم خوشحالم نکرد گوئی بی فرهاد واقعاً آدمی بی روح بودم باصدای زنگ خانه افکارم از هم گسیخته شد بی حوصله برای گشودن در رفتم از دیدن فرهاد که کت وشلوار مشکی رنگی

برتن داشت و پشت در منتظر ایستاده بود جاخوردم ولی خود را کنترل کردم و آرام سلام کردم پاسخم را داد و گفت چرا همراه خانواده ات نیومدی؟ گفتم توی خانه راحت تر بودم بی تعارف وارد خانه شد و گفت تنهائی؟ گفتم مگر من توی این دنیا کسی را هم دارم؟ گفت سوالم را با یک سوال دیگه جواب نده گفتم می بینی که تنهام گفت به صرف یک استکان چای دعوت نمی کنی؟ گفتم من فکر می کردم بودن تو در جشن الزامیه گفت فکر نمی کنم کسی متوجه غیبت من بشه گفتم باشه بفرمائید منزل خودتونه به همراهم وارد سالن شد و کناری نشست وارد آشپزخانه شدم شدم و دو استکان چای ریختم و دوباره به سالن برگشتم با دیدنم گفت تو که می دونی فرانک دوست داره در مهمانی باشی پس چرا دیگه برای آمدن مخالفت می کنی؟ گفتم چون تو دوست نداری من آن جاباشم استکان را برداشت و جرعه ای از آن نوشید و گفت از کی تا حالا به نظر من اهمیت می دهی؟ چیزی نگفتم گفت بچه بازی رو بزار کنار پاشو حاضر شو تا بریم داره دیر می شه لبخند تلخی زدم و گفتم بودن و نبودن من در آن جشن اهمیت نداره چرا باید پیام؟ گفت خودت رالوس نکن پدر من رافرستاده تا تو راببرم گفتم چرا؟ گفت این روزها خیلی سنگت رابه سینه می زنه گفتم خانواده تو به من لطف دارند ولی من نمی تونم پاسخگوی محبتشان باشم دلخور از جابر خاست و گفت هر جور راحتی من اصرار نمی کنم گفتم می دونی فرهاد خانواده تو وقتی من را پذیرفتند که دیگه دیر شده بود و در قلب پسرشان جائی نداشتن من دلم نمی خوات به زور خودم را به تو تحمیل کنم پوزخندی زد و گفت تو چقدر باانصافی دختر جان و قصد رفتن داشت که گفتم از جانب من از خانواده ات عذرخواهی کن گفت حتماً این کار را می کنم و از سالن بیرون زد غمگین در حال جمع کردن استکان ها بودم که وارد شد و عصبانی گفت پاشو آماده شو بریم تا بریم لج نکن گفتم انگار از رفتن پشیمان شدی؟ گفت فرانک گفته که بدون تو به جشن بازنگردم گفتم حالا چه اصراریه که من باشم گفت حتماً بودن تو ضرورت داره پس لجبازی را بزار کنار و پاشو بریم گفتم متاسفم نمی یام گفت چیه می خواهی التماس کن؟ با تمسخر گفتم مگر این کار را هم بلدی؟ گفت به هیچ وجه از لحاظ من بودن تو هیچ ضرورتی ندارد دلخور گفتم پس لطفاً اصرار نکن دستی در موهایش کشید و گفت خیلی خب خواهش می کنم با من بیا گفتم من به خواهش تو نیازی ندارم چون می دونم دلت نمی خوات من باشم جلو آمد و کنارم زانو زد و گفت معذرت می خوام قصد دلخور کردنت را نداشتم ناخواسته اشکهایم جاری شد سرم را بالا گرفت و لبخندی زد و گفت همیشه با این آبغوره گرفتنهاش پشیمانم کردی و شرمنده اشکهایم را پاک کردم و گفتم متاسفم نمی خواستم دلخورت کنم گفت اگر بگم خودم خواستم که پیام دنبالت چون دلم می خواست

توهم امشب در جشن باشب دیگه مخالفت نمی کنی؟ گفتم داری بخاطر خوشایند من می گی؟ گفت نه به جان خودت گفتم ولی تو که گفتی من دیگه واست اهمیت ندارم به یکباره غمی صورتش را دربرگرفت و گفت من از تو می خوام بعنوان صمیمی ترین دوست فرانک درجشن حضور پیداکنی پس گذشته رابه میان نکش گفتم تو از آمدن من دلخور نمی شی؟ باتکان سر پاسخ منفی داد از جابر خاستم و گفتم پس وایسا تا آماده بشم وان جاراترک کردم ...فرهاد کنار طاقچه نشسته و بیرون راتماش می کرد لبخندی زدم و گفتم من آماده ام برگشت وبه من نگریست در زیر سنگینی نگاهش تا بناگوش سرخ شدم عاقبت طاقت نیاورد وگفت امشب باید مراقبت باشم چون هواخواه زیاد پیدا خواهی کرد گفتم این باعث افتخارمنه که مراقبی چون تو همراهم باشه از جابر خاست وباگفتن بریم که حسابی دیر شد هردو ازخانه خارج شد

به پیشنهاد فرهاد وبه اصرار من ومادر پدر رابرای ترک اعتیاد به یکی از کلینیک ها بردیم وبستری کردیم من هم علاوه بر دانشگاه کاری نیمه وقت پیدا کرده بودم رهاد به وضوح ازم دوری می کرد چندین خواستگار را رد کرده بودم ولی سروش هنوز بر روی پیشنهادش اصرار داشت

تازه به خانه رسیده بودم که مادر کنارم نشست وضمن گذاشتن استکان چای درجلویم گفت امروز فرهاد این جا بود متعجب گفتم واسه چی؟ گفت یک نامه بهم داد تا بدهم تو گفتم چرا نامه؟ اصلاً چرا به خودم نداده؟ مادر گفت رفتارش عجیب بود نامه را داد ازم خواست فردا این نامه رابهت بدهم گفتم می شه آن نامه رابهم بدهید؟/مادر نامه ر به دستم داد به اتاقم رفتم وشروع به خواندن کردم :

حدیث مهربانم سلام

این اولین و آخرین نامه ای است که برای تو می نویسم هزار بار کاغذ راپاره کردم ونامه رادوباره نوشتم تا بتوانم تمام حرفهای ناگفته ام را بر روی کاغذ بیاورم اما باز هم آن چه که می خواستم نشد می دانم که در این سالها خواسته وناخواسته تو را آزرده ولی باور کن همه اشتباه محض بود غرورم جریحه دار شده بود وهیچ چیز التیامش نمی بخشید تو بازی خطرناکی رابامن شروع کردی وقتی به من گفتند که مرده ای احساس کردم روح من هم پرکشید ولی بازهم خوشحالم که حقیقت نداشت وتو هنوز نفس می کشی ولی از این بازی های سرنوشت خسته شدم می خواهم

بروم جایی که احساس آزادی کنم تا تو هم آزاد باشی این نامه را نوشتم تا از تو طلب بخشش کنم اگر هنوز هم کمی به من علاقه داری من راببخش اگر نبخشی هم حق داری ولی من وظیفه خود می دونستم که ازت عذرخواهی کنم امیدوارم خوشبخت بشوی تو لیاقت خوشبختی را داری می دونم وقتی این نامه به دستت می رسه که من فرسنگها از تو دورم بدون هر جا که باشم فراموش نخواهم کرد ودوستت خواهم داشت وامضاء کرده بود فرهاد، ناباور به نامه درون دستم می نگریستم باور حرفهای فرهاد برایم مشکل بود مادر وارد شد وبادیدن من در آن حال گفت خدامرگم بده چی شدخ؟ باناله گفتم فرهاد داره از ایران می ره مادر گفت کی؟ گفتم نمی دونم مادر گفت نکنه بخاطر همین گفت به تو چیزی نگم فکری چون برق از ذهنم گذشت سراسیمه از جابر خاستم وگفتم درسته مادر فرهاد امشب ایران راترک می کنه بخاطر همین گفته بود فردا نامه رابه من بدهید مادر گفت حالا کجا می خوای بری؟ گفتم دعا کنید دیر نشده باشه وبا این حرف از خانه بیرون زدم.....

خانواده فرهمند از دیدنم جا خوردند پرسیدم فرهاد رفت؟ فرانک گریان به آغوشم پناه آورد وگفت دیوونه شده می خوات تنهام بزاره گفتم چرازودتر به من چیزی نگفتید؟ بهرام گفت چون تهدید کرد اگر تو چیزی بفهمی دفعه بعد بی خبر از ایران می ره آقای فرهمند گفت تو باهاش حرف بزن بلکه راضیش کنی از رفتن منصرف بشه مادر بزرگ گفت خب اونم جوانه کم اذیتش کردید؟ دیگه نمی کشه خسته شده بابغض گفتم شما من رامقصر می دونید؟ مادر بزرگ گفت هردوتون مقصر وکله شق هستید مراعات هم رانکردید گفتم من باهاش حرف می زنم وباباین حرف به سوی اتاقش رفتم ضربه ای به درنواختم وبا بفرمائیدش وارد شدم روی تختش دراز کشیده بود بادیدن من نیم خیز شد وگفت تواین جا چکار می کنی/؟ گفتم توهمیشه عادت داری بدون خداحافظی بری؟ به جای پاسخ به سوالم گفت نکنه تو را وادار کردن تا منصرفم کنی؟ گفتم نه من این جام چون خودم می خوام گفت آمدی چکار؟ گفتم آمدم تا برای آخرین بار بگم نرو فرهاد تنهام نزار سری از روی تاسف تکان داد وگفت متاسفم حدیث من دیگه توانائی ادامه این راه را ندارم راه من وتو جدا ازهمه برو دنبال زندگی جدید، زندگی که من در آن نقشی ندارم گفتم تنها دلخوشی من توهستی من بخاطر تومشکلات راتحمل کردم گفت تو دختر مقاومی هستی کنار پنجره نشستم وگفتم چرا داری فرار می کنی؟ بمون قول می دهم مزاحم زندگیت نشوم گفت باید یک مدت برم تا راهم را پیدا کنم شپس نگاهم کرد وگفت می خوام بدون تو شروع کنم می

فهمی؟ بغضم را فرو دادم و گفتم لازم به رفتن نیست کافیه بمونی و شاهد جدائیمان باشی
 پوزخندی زد و گفت چیه نکنه دوباره می خوام از آن خودکشی های ساختگی کنی؟ نگاهش کردم
 و گفتم آن پسری که من حتی بخاطرش دست به خودکشی هم می زدم این پسری نیست که جلوم
 نشسته باتمسخر گفت این حرف رانزنی چی می گی؟ از جابر خاستم و گفتم من برای بحث کردن با
 تونیومدم فقط دلم می خوات اگر تصمیمی گرفتم از دستم دلخور نشی من هم حق زندگی دارم
 دلم می خواست قبل از اینکه تصمیم عجولانه ای بگیرم یک فرصت به هردومون بده ولی تو
 نخواستی پس جایی برای گله نمی مونه گفت منظورت چیه؟ لحظه ای مکث کردم و سپس گفتم من
 می خوام ازدواج کنم نگاهم کرد و باتمسخر گفت چی کار کنی؟ گفتم ازدواج؟ لحظه ای نگاهم کرد
 و سپس گفت مبارکه انتظار چنین عکس العملی را از او نداشتم گفتم یعنی واسه تو مهم
 نیست؟ گفت خوشبختی تو آرزوی من است باحرص گفتم پس ما حرفی واسه گفتن نداریم و قصد
 رفتن داشتم که گفت حالا این شازده کیه؟ گفتم می فهمی خیلی زود و قبل از اینکه اجازه اظهار
 نظری به او بدهم اتاقش را ترک کردم هنوز وارد سالن نشده بودم که او هم وارد شد و گفت این
 همه راه را آمده بودی که خبر ازدواجت را بهم بدی؟ بقیه متعجب ما را انگریستند فرانک گفت داری
 ازدواج می کنی حدیث؟ فرهاد باتمسخر گفت آخی شما راهم خبر نکرده گفتم دیگه کافیه
 فرهاد، فرهاد گفت چرانمی خوام بقیه هم در شادیت شریک باشند شایدم از شون خجالت می
 کشی سپس چشم در چشمم دوخت و گفت می دونی خجالت چیه؟ گفتم دلیلی برای خجالت نمی
 بینم گفت تو فقط بلدی با احساس بقیه بازی کنی گفتم خود تو چی؟ من که کوتاه آمدم نه داری
 مثل ترسوها فرار می کنی گفت آره من ترسو هستم حالا برو زندگیت را کن و بزار من هم به
 زندگیم برسم نمی دانم از چه چیز تا این حد عصبانی بود دلخور کیفم را برداشتم و گفتم پس فکر
 کردی التماس می کنم و قصد رفتن داشتم که گفت راستی سلام من رابه نامزد عزیزتان هم
 برسانید نمی دانم چراناخواسته کنترلم را از دست دادم و عصبانی برگشتم و چشم در چشمش
 دوختم و گفتم خیلی نامردی فرهاد ، حرفم آن قدر برایش سنگین تمام شد که دستش در
 هوا چرخید و بر صورتم پائین آمد سکوت سنگینی برفضا حکم فرما شد دستم را روی محل سیلی
 گذاشتم و فقط نگاهش نکردم گریه نکردم این بار نمی خواستم ضعفم را ببیند عصبانی دستی در
 موهایش کشید و گفت اصلاً آمدی این جا چکار برو و دیگه هیچ وقت در مسیر راهم قرار نگیر
 فهمیدی و قصد رفتن داشت که بابغض گفتم ازت متنفرم فرهاد ازت متنفرم فهمیدی؟ برگشت
 و گفت اگر نبودی که تن به ازدواج نمی دادی گفتم تو یک آدم احمقی گفت مواظب حرف زدنت

باش حدیث وگرنه....گفتم وگرنه چی؟ می خوام بازم خفه شم؟ این چندسال کافی نبود؟ پس بزار یک چیز رابتهت بگم تو آدم خودخواه واز خودمتشکری هستی فکر می کنی کی هستی که به خودت اجازه بدی از دیگران انتقام بگیری من خطا کردم درست اما خطام چی بود؟ یک دروغ دروغی که تنها صدمه اش عاشق شدن تو بود این همه آدم عاشق می شوند اگر شکست خوردند باید مثل تو انتقام بگیرند تو باهام چکار کردی ازیک دختر نوزده ساله که بخاطر بدبختی اش جنگ به هر ریسمانی می زد سواستفاده کردی بعنوان کلفت استخدامش کردی وادارم کردی از این واوون توهین بشنوم ولی بازم کوتاه آمدم چون مدیونت بودم بخاطر پدر و خوشبختی شما مرگم رابه چشم دیدم بازم گذاشتم پای سرنوشتت اما توجی؟ من را مقصر جلوه دادی وراه خودت را رفتی مگر تو خدائی که می خوام تنبیهم کنی؟ به اندازه کافی تنبیه نشدم؟ من اگر اینجام فقط به خاطر پدرته وگرنه تو لیاقت گذشت رانداشتی موندم چون پدرت خواهش کرد نخواستم با رفتنم از پدرت متنفر بشی با این که قلبم شکسته وروحم جریحه دار شده بود ولی دائم بهت گفتم غلط کردم فرهاد اشتباه کردم ازم بگذر اما تو هرروز خودخواه تر از دیروز ، الانم فکر نکن آمدم التماس کن منم شخصیت دارم قراره ازدواج کنم ولی بامردی که با تمام وجود دوستم داشته باشه وبخاطر یک اشتباه دائم نخوات مجازاتم کنه من می خواستم یک به فرصت به هر دومیون بدم ولی تو نخواستی پس منم دیگه دینی گردنت ندارم...هیچ کس حرفی نمی زد گفتم راستی حرف اخر مطمئن باش اگر امشب پات را از ایران بیرون بزاری قسم می زارم دیگه جائی برای جبران نمی زارم و برای همیشه خودم را از قید تو بیرون می آورم وزندگی جدیدی را شروع می کنم وقبل از اینکه اجازه اظهار نظری به کسی بدهم آن جا راترک کردم....

در کوچه های دلواپس دلم آرام آرام قدم می زنم سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته من هستم ویک جاده بی انتها پاهایم از ادامه راه ناتوان است قلبم زخمی وروحم مجروح است بارها دراین جاده پرتلاطم زندگی به زمین خوردم ولی به عشق او از جابر خاستم ولی دیگر تحمل ندارم پس گوشه ای تنها می نشینم تا غصه زندگیم به پایان برسد وجاده بماند وتنهاییش بایک خاطرات کهنه از عشق سوختهگوشه اتاقم نشسته وبه آسمان پر ستاره چشم دوخته بودم ساعت از یازده می گذشت بی شک فرهاد ایران راترک کرده بود دیگر من می ماندم ویک دنیا خاطره ،خاطراتی که هرچند سخت وطاقت فرسابود ولی برایم دوست داشتی بودند....با صدای مادر به خود آمدم وارد شد وگفت معلومه چته؟ تلفن باتو کار داره گفتم حوصله ندارم بگید خوابم مادر

گفت باشه هر جور راحتی ولی فکر می کردم مشتاق شنیدن صدای فرهادی ناباور گفتم کیه؟ مادر گفت فرهاده سراسیمه گوشی را برداشتم که صدای گرمش به گرمی رسید سلام بر سخنران محبوب خودم گفتم سلام نرفتی؟ گفت مگر سخنرانی زیبای تو گذاشت گفتم کجائی؟ گفت اگر به خودت زحمت بدهی و بیای پشت پنجره حتماً من رامی بینی گفتم شوخی می کنی؟ گفت امتحان کن ، راست می گفت روی کاپوت ماشینش نشسته و بادیدن من برایم دست تکان داد به موبایلش اشاره کرد یعنی تلفن را بردار گوشی را برداشتم که با سر حالی گفت ببینم اگر کسی پیدا بشه که از پشت ازت خواستگاری کنه باید چطور منتظر جوابش باشی گفتم پشیمون نشی یک وقت؟ گفت اینبار دیگه نه نمی زارم هیچ کس حتی مرگ هم تو را از من جدا کنه حالا جوابم چیه؟ چون سکوتم را دید گفت گوشی دستته گفتم با مادرم صحبت کن خوبیت نداره دختر دخالت کنه و گوشی را به دست مادر دادم و سریع مانتویم را پوشیدم به سمت کوچه رفتم با دیدنم لبخندی زد و گفت عروس خانم نمی خواهید جواب بدهید نصف عمر شدم گفتم یعنی تو من را بخشیدی؟ دستم را گرفت و گفت به قول مادر بزرگ خدا همیشه موقعیت جبران را پیش نمی آورد من و تو باید گذشته را فراموش کنیم و از نو بسازیم و لبخندی زد و گفت برو وسایل پذیرائی را آماده کن الان یک ایل و تبار قراره بیایند دختر این خانه را برای بنده خواستگاری کنند با بغض به او نگریستم که گفت خواهش می کنم دوباره گریه نکن به اندازه کافی اشک هات را دیدم در حسرت یک لبخندتم گفتم چرا این وقت شب آن بیچاره ها را زابه راه کردی گفت به جبران تمام دقایقی که از دست دادم دیگه نمی خوام ازت یک دقیقه هم جدا باشم گفتم هنوزم باورم نمی شه تو کناری گفت چه باور کنی چه نه من در کنارت هستم آدمم تا برای همیشه همسفر زندگیم بشی و تو مجبوری من را بپذیری چون مانع از رفتنم شدی گفتم چشم آقا هرچی شما بخواهید گفت من برای تو فرهادم همین وبس قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم تو برای من همه وجودم هستی و خدا را بخاطر دادن تو به من هزاران بار شکر می کنم باگفتن نه به اندازه من به آن بحث خاتمه داد.....

درست دوماه بعد در یک جشن باشکوه من و فرهاد برای همیشه تعلق به هم پیدا کردیم بار دیگر من زنده شدم وقتی دست نواز شگر فرهاد را لمس می کردم احساس می کردم که وجود دارم احساس می کردم که خوشبختم چرا که خدا بهترین همسر دنیا را نصیبم کرده بود گرمی بوسه او به من امید دوباره می بخشید دیگر در کوچه های دلواپسی پرسه نمی زدم صدای طپش قلبم

وجودم را آکنده از شادی می کرد دیگر من تک وتنها در جاده پرتلاطم زندگی نبودم چراکه شانه های مردانه فرهادم تکیه گاهم بود تا سختی روزگار را تحمل کنم دستهای گرمش خونم را به جریان در می آورد و خاطراتی دل نشین را به من ارزانی می کرد دیگر جاده برایم ناانتهای نبود مقصدی داشت و انتهای، مقصدش خانه ای پراز عشق بود که پنجره اش دیگر به روی غروب گشوده نمی شد بلکه به روی عشق و محبت گشوده می شد پر بود از صفا و یک رنگی، و من اینک برای همیشه به فرهاد تعلق داشتم کسی که وجودم یک صدا او را فریاد می زد همسفر زندگی ام را...

پایان